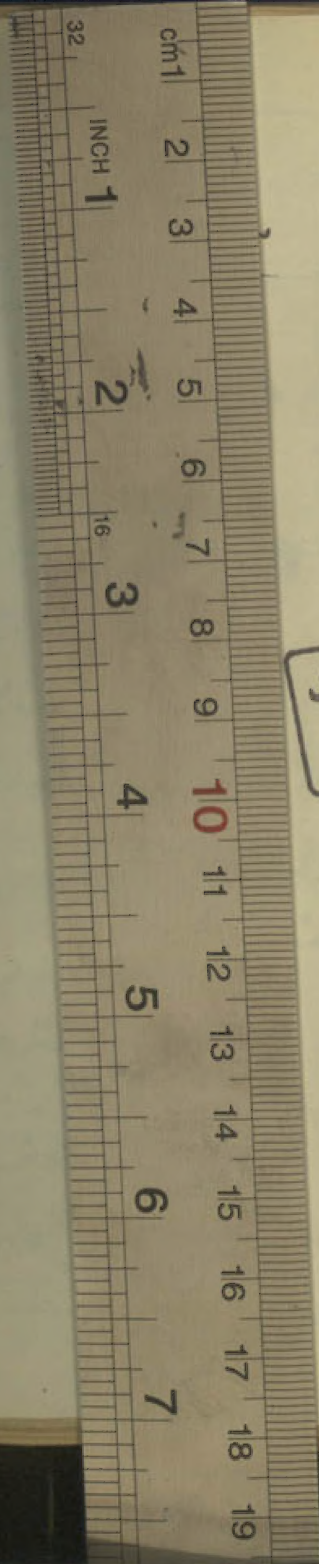




خطی	کتابخانه
مجلس شورای	اسلامی
۱۴۳۴	

۱۹۱۹۰۰



بازدید شد
۱۳۸۱

۸۷۲۱-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان هاشما (هاشم)

مؤلف

موضوع شماره قفسه ۱۴۴۴

شماره ثبت کتاب ۷۹۰۳۷

۱۱۶۴۶

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

خطی - فهرست شده
۱۴۳۴

۲۰

بازدید شد
۱۳۸۱

۸۷۲۱-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان هاشما (هاشم)

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب ۷۹۰۳۷

شماره قفسه ۱۱۶۴۶

۲۲۵۲

خطی - فهرست شده
۱۴۲۴

کعبه هزاران مسکون دبت پرت
 اندر رفت و ند چون کرکان مست
 پند و تنها دشت آندم علی
 خوف و بیم آوردن بفرور نفعین
 در خلافت بنیم من مدخی
 در خلافت لا یقت مولد علی
 در امور دنیوی چندین مکوش
 گفت آن استاد بیس نفعین
 در خلافت مال دنیا را بپایان
 چون سخن در وصف آن اینجا رسد

آندند عزم سبابت مع بدست
 ناکرفته می بزندش دبت بدست
 می رسید آواز از قبر نبی
 بانگ زد صدیق ای فاروقی
 دست بردار از علی ای بدقی
 ما و تو لایق بنیم مثل علی
 حرص دنیا فانی در یک بکوش
 آخرت حرفت دنیا نیست نفعین
 کرده اش کمره خود کشته معین
 هم شکست دهم کاغذ درید

واجب آمد چونکه بر دی نام ازو
 دعا ما از قضا آن در دمی را بگو

می شنیدند این حکایت از من
 قاضی و مفتی بدادند فتوها
 خود مستند با امر رسول مرا
 جمع می شد دشمنان و سرکشان
 من باندم در سینه چنان

خشمها و قهرها کردند بمن
 بر نظارت باز کردند گوه ها
 با مفتش گفتگو آرند مرا
 لغت آید علیهم و جمیع
 چند چون انشی از کاروان

کتابت شد علی
 ۱۲۶۱

شماره
 ۷
 ۸

خلی
 ۱۱۲۴

نسخ از کتابخانه...



اگرچه شد چون بدار من در گفتگو
 کرده حقم بیکه بی شبه شکست
 اگرچه در گوشل شود از مال و جان
 کرده خو بهای خان باشد بیان
 و منبدم در گوشل است خاین مبین
 دوستی چون در وفا در شکست
 ز هر حصص است آنکه بشد موفا
 آن امین الله دانی فرمودنش
 گفت ای خوش نام غیر او حوی
 یک آن مرد عاقل و با معنی است
 کار پرداز است چون مردی تمام
 تا نکند و شکست احمق دشمن است

مرد دیدی هاشما گوهر حبا
 انت مولی اها شمه لایثقا

در لقب آن بکبی هست و خان بگو
 است آن در دفترم میکش و شکست
 ماگون اصدانیا در برابر زبان
 و صف آن جا گیر باشد در جهان
 دوست صادق هر بارت مفیدین
 یک این مقید باشد بهتر است
 هب لنا یا ربنا نعم الوفا
 در حق آمد دست صادق بدش
 ما جرای مشورت با وی بگوی
 همقت صادق هرمان با کانی است
 آشکار و واضح است در پیش عام
 تو برو کن کار پرداز مشورت

تو و خان در طین مستیک و جود
 گفتگوی مفید از باز کو
 در مجلس است خوشان و دهنو
 در مجلس گفتگو بد جا رسیده

وصف خان آن مفید از این بود
 وصف خان زبان ندارد از کو
 آن سبب مصطفی دزدی نمود
 در بدیران آن شکایت طول کشید

آنقدر از برای آن مراد
 باش بد بران و نظارت هر یکی
 می نمودند شکوه ها هر ساحتی
 بعد شدند رسید ز دروغ کھی
 فاروق از نارد حجیم او را داد
 چون که آن ماسور شیعه مذمبی است
 ز آن سبب زد سکه چنان
 هم بر این کردند اسنجه قرار
 گفتیم ای یاران مرا حجت دهم
 عاقبت شد اتفاق جبهه شان

تا زهد چون خاک بشا بر باد
 مینجی کشتند بایران بشکی
 سر فرو افکند و مرتب بدتی
 از فریب آن بدادند آنکھی
 که مرا ایسین چنین پیغام داد
 خاضع یک از دوستان علی است
 او نماند در سبب سنین
 احوالی بر جای من منصوب در
 تا بلدی مکرشان ایمن شوید
 تا که آمد احوالی اندر سبب

چونکه آمد احوالی بر جای من
 گفت تجوب هاشم اندر خشت

کر بگویم آنچه دارم در درون
 کشته احوالی من ماسور دار
 ما هشی را دیدم شب اندر خفته خواب
 اندوشتنی انداخت و در شل قلاب
 ناپدید شد ماه تاریکی رسید
 درد آمد اشک چشمم کرد راه

بس جگرها کرد اندر حال خون
 کشته بجهر حرمم فکر دراز
 بر هوا می جیتی شد ماه تاب
 ساعتی نگذشت فردا است احوال
 ز آن شبی تاریک مرا حجت رسید
 تا که خط کهرت ز آن تاریکی ماه

در جگرها در سینه
 در اندام در سینه
 در جگرها در سینه
 در اندام در سینه

می نشست در پشت بام نزدیکی دار
 باز افکنده روشنی دشت جلی
 چون شدم پدید از آن خواب رفیق
 هفت ثانی رسید حکم از وزیر
 چون غایت بخت بر من از وزیر
 خان کار پرداز داد آگه بآن
 آنهمه زور از لکد کوب خیال
 خوف غالب شد بر آن در تعیین
 خفته از احوال دنیا زور شب
 آنکه او بچه نبیند در رستم
 خفته آن باشد کلاه هر خیال



شد قوی مرغ و سفید سینه مرغ
 آندم از شادی بگفتم با علی
 شد دلم ز خواب و دشمن بر رفیق
 است هفتم مأمور استی چون بدر
 خوف بهم آورد آن مغیبه مدیر
 حالتان تغیر کشت از بد آن
 وزیران و سود از خوف زوال
 رطوبت می فیت بر بر شد معین
 چون قلم در بنجه نقیب رت
 فعل مندار و سجده بش از قلم
 دارد امیده و کند با او مقال

این سخن بامان ندارد ده شما

بر معین نامه نویسد و اما

کار پرداز بامان آن نامه نوشت	پند دانا بامان با وجه ان نوشت
ز این نظر رم دیده دول بر حجت	زین غم آزاد کن کرد ق همت
ناسخ نامه در اند زان معین	ا حولی منصوب با مأمور بیان
فی صدور حشمت ساند ز آنجا که	شکوته اند دولت عثمان را نکند
پیش چشمش نقش محمد از ادب	که چرا پاسم غیدارد و حجب

من نوشتم او بیاید زود تر
 ستیان با او بی شک دشمن است
 هر که باشد هفتین و ستیان
 هر که با دشمن نشیند آتش
 بمهر آن گویم بیاید آنجا
 می نوشتم باز محمد دلی مدیر
 در امور پسته ها پاشم مدیر
 در حق من و مبدم تقصیر مکن
 هر کجا لطفی بینم از کسی
 اینهمه جوها زور پست و خوف
 زشتی خلق بمهر خوبی است
 خشمهای خلق بمهر مهر حیات
 جنگهای خلق از تند آتش است
 که بباری صبر بشمر روز بروز
 دل ز کین بر دار کن خوبی مرا
 کانداز آن سختی شمارا و در هم
 مرد مردانه بایستد خوف ز من

بهر نیست او کند بغیل تر
 دشمنان که رهنماید هرگز است
 هست در کلین میان بستان
 می شود رسوا و بد نام آتش
 او نماده در میان خار جان
 در مرشد از هیفته بر من ز وزیر
 همچو من آدم در نکار نیست بصیر
 در میان عار جاد شود و سکر
 سوی اصل لطف ره یابم سی
 جز در ا بگذارد بر کل دار ظرف
 بر کپی بر کثان طوبی است
 از جفا خلق استید و ناست
 دام رحمت و اما هر حقی است
 محققم ده تا چهل روزی نمود
 من از آن سختی رها دارم ترا
 در میان دشمنان مردی دهم
 یکده و تنها و کار از پیش رزم

کرد آن دیوس هیز هجن خیال	کای بد اندیش از شهادت در خیال
از طمع باید نمود دستنی دراز	آل حیدر باشد از خیم آه راز
الکنس در جوف کت هر یک	هر دورا دزدید در حال یک یک
سیدی آل علی سیکر دغان	تا که دقف شد ز حالش مردمان
پنه های ارده پس می شد خفیف	از تعجب مردوزن گفتند خفیف
می نمود دزد آنجینش و بطیب	گشت رسوا و خجیل آن ناخجیب
آنچیکمی دزد چون اوست بنود	دست می زد دست خود را زد نمود
خان سرتیب چون مرا ما موزو	چند حرف دنگت ها گوشم بر بند
گفت اکنون می روی بر ارده پس	محصدی آن ابد طیب بشی دیل
احمد آن دیوس گویای فضول	سکوه کرده از تو ادد رسول
رستی الکنس برابر بگو	راست کور بنجم مده حیل مجو
بر سوار اسب شد می تا ختم	دزدی آن اشهر می یافتم
چون که می دید آدم ز شهر خویش	گند و از جان و دیش زدن خویش
و عده های لطف من شد چون ندیم	کرد آن دیوس را ایمن ز بیم
می نوشتم شرحی بر سرتیب آن	تا نیارند دزد آنرا بر زبان
نوشته آن باشد که دزد و بلهان	گفته باشد آن سرور هر زمان
خو که استغفار نکند از جهان	دمم باشد پیتی این بیان

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۰۰
درج شده است

چون بایش بچست ای بولک	سجست کم کن از جزیره زن نفس
آن طب قدرت نداند هاشما	
در وراق دیگر آور را شما	
شب شدم عازم بسوی آستان را	در جزیره شب گشته سبان چرا
از خیم و دل تا قدم بیرون نهم	کاندر آن دریا و صحرا و ارحم
یک فقی گشت هم پیدا کنم	در میان سحر و دشت شادی کنم
چون کرده و سباحت بر تمام	ملک را فی می رسیده زان خاص عام
آن نظارت گشت منزل دل بخون	باجر و سباجار کردند دست بدان
پنه های دیوسین به صاحب است	مفضلان و مفضلان بیرون شربت
در میان روئین گشته قرار	خاک خندانو شوی مشغول کار
پی توقف زد و رو بردار قدم	دشمنان باشد مخزون و سیم
بجه ناچاری شدم عازم بر راه	هر دو شد مفسد همسیر و سیاه
هر که شد چون مدعی مایعیان	می نمود رسوا و بد نام در جهان
خو شده تا نام من را بد بر بند	نام خویشان بد شده رسوا بند
با چنان تا در صدای کر عدم	صد و چو عالم هست گرداند بدم
صد و چو عالم در نظر پیدا کند	چون که چشمی را سحر و پنا کند
این حکایت طول دارد ای فقی	کرده تا شیر خوارم اکنون نظیر

خفته شد اگر مرا الهام وار
 کس نداند خواب الله خدا
 ای قدیم راز دان ذوالمنن
 ایند عا نا کرده از تو مستجاب
 در جهان جنگ با عدویان این
 هر که با بدتر رود ابد تراست
 بد کمان باشد همیشه زشت کار
 تقیبتی بر بنده شه را عار نیست
 مقام را شه چون تارودن کند
 شه را غافل بدان از کار کس
 من عفا نشفع پیش علم او
 آن کس اول رحمتش پیغمبر
 مفید آن کشته محب هر روز
 در طلب صدک شود این فتح باب

بر سوار است بچل بکن *
 هاشما در راه هاشما دی بکن

واقع در پیش حق بود آشکار
 شکر گاه دست بردارم دعا
 در ره تو عا جیم و ممتحن
 بر دلم دادی و بهر دم فتح باب
 حمد لله آن عدویان می شکست
 کاستوان او بهر تر خواهد شکست
 نامه خود خواند اندر حق یار
 جز مرتبه جسم و استظهار نیست
 پی کند را تو نظر کن چون کند
 مانع اظهار آن حلت و بس
 لا ابالی دار الّا حلم او
 در نه آن جعبت جالبش که دهد
 تو نباید بعد از این طهار نمود
 می طلب و الله اعلم بالصواب

چونکه در ظلمت بدیدی شغوف
 گشته شد بر دولت غما نیها

هاشما در گلستان از نر به
 هاشما کشتی از این غم چون ها

هاشما این شکرده است تو بخبر
 هاشما کن بود بر احوال خویش
 هاشما تو با فتن داری چکار
 هاشما کن وصف این اندوه را
 هاشما گوشتی بمان را شاد کن
 هاشما با سبجی می رسد کار پیش
 هاشما این از بهر بهتر شده
 هاشما تو قلب دل را پاک کن
 هاشما گوشتی بر زبان باقی است
 هاشما این بس گفت می دهد
 هاشما اندیشه را خالی بکن
 هاشما که صبر داری کن فزون
 هاشما در مطبعت پخته چیل
 هاشما هست شیر حق زدن میان
 هاشما تو دفترت را جمع کن
 هاشما سجده کن این قصه را
 هاشما در خشم تو ماحی جو
 هاشما تو خسته آن را محو
 هاشما تنگ بر دست سیه

جلوه خوا دهد کرد کلاه در نظر
 جبین کن رتبه را از حد پیش
 غنیم می ناید سترا ای مرد کار
 با چه اکرام می فرستادند ترا
 از خج این منکران آزاد کن
 چون پنهان است فتن از کار خویش
 خانه شادی فتن هر غم شده
 در مناجات آن علی را یاد کن
 اول و ثانی و ثالث فانی است
 نکته هایت بهیچ فی شکر دهد
 مطبعت می شه رواش دی بکن
 در روند از شبیه کلاه شعبان
 از شنیدن سقیان بپند و دل
 باز گوشت را آور بیا بن
 در حق آن ظیمان شرمی بکن
 از وصی مصطفی خوان حصه را
 بهیچ یونس سحر شود در جستجو
 میرسد بر تو خاتمه ز دور
 دست خالی تو نباید می پرید

هشما بر خدمت حیدر برد
هشما از دامن آن مولای بکر
هشما بشنیده در وصف آن
هشما بگرشمنش هفتابی
هشما آن شیر حق است در نجف
هشما کن چاره بر دوت و کر
هشما پرنده کی ماند در زمین
هشما پاک بختیاری در حقش
هشما بر خیز زین منجس دام
هشما در فهم تو گویم جواب

هشما زودی بهر پرده سجوی

شده از احوال همه دزد کوی

از تو کرده سگوه بر سرتب خان
در حقش کردی و خوب ای نیکو
چون حکایت آمد از حمد پیش
بی زبان مارت آن مرد قصیر
کز فرب کش را خورده عیبی غدم
او بیان میگردد بر سرتب خان
می شمارندش زمین کاروان

در لب سحر نجف بنشسته کو
دسکرت می شود دست بلفظ
آن دلی مطلق است هر دو جهان
شیر حق در تفضی حیدر علی
عمر خوش جفت است مده بردن
هفت در مان بهر این سودای
باشد اندر نامه و در در جهان
همچو مالیکان شاری در حشر
در پی کامی بانشی تلکام
فهم کن وز جنتجو رو بر متاب

ما جرای سگوه را آور بیان
بر آن طبیب بد خیش لطفی مجو
از سعادت ننگ دار و آسخت
خضع بد ذات خویش است بد طیر
خود چه باشد قوت تقلید عام
داده است تعارف حمد بهر آن
دل و دیگر کونانند در شش آن

بلکه هاشم در آن راهی کشت
دزد آن پنهان شود اندر بیان
پس بکرم از شری تعارف را
اسم اشیا را بر سرتب می شمرد
چند روز و چند شب دیگر گذشت
میگذاشتم سحر و کوهی در تود
برگشته خسته کی راه ز دل
گفت اظهار ترا حرا کنم
می و سنا پیش من یکدور دل
در ب خانه آمدند از امر او
کاسه و بوشاق دیکه را بخرج
چون رسید به خانه آن مرد فریب
گفتم عیبی غدم طعمه مزین
گفتم عیبی حال بختی و بکوی
گفتم اکنون میگفتم همچون بیان
گفت آن می داده است رتوبیل
راستی تو شد معنوم بمن

آنچه کذب است ظاهر نکند
آن نمی آید کز دل شرح و بیان
بلکه رسوا می کنیم مأمور را
از دلش اندیشه را کلی مبرد
اسم اشیا در جانش نقش است
که سواری و ططاری شد و رود
ادعای انطبیب بکشت دلیل
هر چه کوی را سخن کن میگفتم
عصیان و بغضان بحد فضول
پس بگردن مود با طشت او
دو شک در و دشت غیور را طبع
اندر ادو کش اسم آن طبیب
گفت سرتب خوانده است بر کونان
گفت بشیاء سعاد را بکوی
حکم خان سرتب را در حق آن
یک شناسد بکشت یا دزد دل
لیک سرتب داده است حکمی بمن

نازیده از نو کیم که چه کم
گفتم عیسی دست از من دارو
گفت عیسی تا هر دو باطل منم
حیف می آید بر تن آن بدید
چون عرض آمد همنه و بشید شد
می دهد سر تن بدل ز روت
داده چه رشت و تارفت آن

کر خودی در طایفه ان چاره است
هنگام حال نمودند پاره است

آخری اینکدم نیت ای فقیر
مرد چنان خونت بر خیزان
در جایش داد آن ایران مدار
زیر اسم هر یکی مضایکند
چند اسمی برد آن سر تن خان
خان سر تن داد اسم اجزاء را
داد نیت و صورت اجزاء آن
او بهانه سخت برون کرد مرا
آن فلک از نردمان چهره بود

رحم آورده بود فارغ کن دلم
این همه اشیاء دنیا بد کار تو
گفتم ای که آنکه هست کوی منم
در میان جاده ها پند منم
صند حجاب از دل بسوی دیده
کجی شاسه خطیلم از غلظت روز
اونده اند به چشم است یا فدن

ما جرای رتبه را کوی می
منصبی هر یکی و در خوشی
وقت جت خستن ام باید
تا بقبی رتبه بر اجزاء رسد
بالقب فرمان هر یکی کن
از رتبه و تا بگو چک جز مرا
هر چه پیش رفته در زیر چشمان
هر طرف خولا می خواند مرا
آنچنان بران من فرموده بود

می رسیده در حال امری از روی
کن سفر زدوی بنگ بایزید
میگفتم از رئیس انعام را
من شدم عازم بسوی بایزید
با انعام و جایزه مانور شدم
بعد آمد از وزیر چند اعیان
در حق اجزاء نمودند مرحمت
می نوشتم رقه بر سر تن خان
چون جوابی نامه اتم بخیر گشت
رقعه دیگر نوشتم راز نمون
بر امیری است ها نامه برد
پی علی صبر کردم چند ماه
زان می ترسم که باشم در باب
صبر کردن بجهت این سود جرح

تو بکر انعام خود را از بدید
کن بنای پسته را آتینا جدید
شد عذوی باطنی او با مرا
بر سرش میرزد پیراهن درید
در خیال مغضبان چرون شدم
کوشش کن تا من بگویم چند راز
من با ندم به نصیب رحمت
خواند او رقه کرد اصله این
در غمی او خون صاف تیره گشت
دیگری جویم رسولی و قنون
کان وزیر است ادا می رسد
از دهان خیر میگردم کن
که خدا خواهد رسد خصوصاً
صبر کن کما الصبر مفتاح الفرج

ها شما کوششوند باشند قیق
از وفای کار پردازای قیق

می نوشت خان بهش لفظ درین	در حق من او نماید بی بصیر
چون قلم برداشت کاغذ را	آن مستبیب لاجرم مجبور ماند
کار برد از خان نمود شعاری	در میان فردها می راند پند
مرحمت کردید با خواهر یک	منصبی خان و سر حنکی و لیک
هفت هاشم صادق و مشغله	مانده است بی رحمت پر دل لک
پشت طرآن رسیدم چشم ماه	در جواب بهم اش چشم بر راه
می رسید حکم از امین الله درو	شادی آورد از دل غم را ببرد
می نوشت در حکم آن ایران دار	چه کلامی خوب شیرین آید
می نوشتم شرح بر پندش	منصبی خانی و سر حنکی بدان
در حق هاشم شود آن نام	حرمتی آنرا بگرد خدای عام
او نمی افتد به چشم بس چرا	تا نیاید از دیر مکر و خط
تو مینی و من تو هاشم بارت	صادقان من چون توانم چید
خواند مکتوب وزیر را یک یک	کرد که خوب مرا آن مرد نیک
شاد گشت و می نمودش داز غم	زان نوشتن می شود بر من الم
تا بر آید زان بصر تن جات	تا نویسد او بکسر کس نام
که بخواهد منصبی جامع رسد	حتی پیش نیست اسم را ببرد

او بپند که بداند منصبی	کرد او را نامبارک رعیتی
که بنودی کینه قبش من	او نمی کرد او حلی جایی من
زان بفت هر گوشه اند جاده حکم	تا شمس زانماید راه حکم
تا شمس را در بد جوی و کر	تا در سخل ریات را نثر
او بکوشد تا کنی او را	زان کنه مارا بسجای آورد
تو چرا سوی شفاعت میروی	من روم سوی قنات دل می
گانه زیر از باطنی آن غفلت	از درون آنمیز آنکه فی است
که خدا خواهد که بشد آنمیز	حاصل و اصل بگرد آنمیز

بها شمس صرف نظر باید نمود
و انکیزی خالق عالم نمود

ختم آن پند که ناکفته دهند	حکم فرمان دل قبش پند
این خیال است تو مکن اصل	راز دل را بجهد کن کیر اصل
از نمایری صبح شام گوی حد	یا غیث المستغنین کن سند
دست بردار کن نظم ای پیر	بی نظم کج بود اندر ظفر
هین مباش ایخواجده کرم مطرب	تا بیای هر صبح خواجه ای شجب
عاقبت جوینده یا بنده بود	چو که در خدمت شتابنده بود
در دعا و در نظم هفت صواب	گفته شد هرگز نباشی رد باب

هشما کن آن دعا را در شب

رحمت خود را بیاور تو طلب

منصل نویکشی رفت در آن	قدر تو معلوم گشت تاکنون
نیکیات را نگفتند از حد	بعد از این خدمت جسته میاید
کرده خوبی های تو باشد بیان	خدمت مخفی نماند در جهان
تو نمودی چنگ با شته نیان	زین سبب دادند بر او نشان
آدل آنجنگ آخر این شاه است	آنکه قدری کرد اندام است
این زمان که هست حبس جان	همچو صدقت از لفظ ها عیب است
باز از آن خدمت که گشتند بدین	در میان خارجان کردند بدی
مقتدر نیست این زمان عیب شوی	چون از اینجی داعی استجا شوی
در چه عفت هست با عقل و کبر	باید باشی مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاد ها دارهی	پای خود بر اوج سندها نهی
نگفته شد با یک اینجا ارفیق	تو که هستی از همه بهتر رفیق
تو که غافل ز کاران می شوی	تو ضعیف هستی و آن کاران قوی
چو ساقی جایت آید احوالی	پیش از احوال بود حیدر بلخی

هر روز در دهموت خاین اند
مثل آن دیوس احمد بد شقی
گر گویم دزد آن را عیب مگر
می شود رسوا بد نام آن شقی
من چه گویم در حق آن مانجیب
حیف باشد این برادران بر دزدی

لیک از احمد طلب بر شدی اند
در ره دزدی شقی تر است نفی
من سخا هم در دزدی فتنه بر
مهر ابوالقاسم شفت نبوده آن نفی
بشتر دزد است از حد ز طلب
در اداره نیست آنکه در بکری

هشما از گفتند وارد چه شود

باز گویم کوشش کن چون غم فروزد

گر گویم آنچه دارم در درون	پس جگر ها کرد اندر حال خون
کوشش چشم و باز کن بر نکته ام	در حقیقت بگر اندر حیرتم
چست نام این دزدی نکته دان	تاکنون خدمت کنم و آید دان
در پی امید گشتم جاده کن	می کند هر دم بجهان آن حسن
گر شود بر نفس غالب عقل من	نگفته گویم فی بیست و عجب حسن
هست مصیای شقاوت نفس را	که زره بیرون بر دامن سخن را
هست مصیای سعادت عقل را	که بیا بد متبلی فی نقل را
جنبه کردون بر منستی خویش	بر کنند زانو بگوید راه پیش را

من ندیدم جز شفاوت در تمام	که تو دیدستی رسان ازین بدم
که قبول کردند مرا باین کلام	تا حکایت ها کنم بر او تمام
عقد ها حیران شود همچو مرا	شعرین از غم رها دارد ترا
قصه ها اغار کردم من ز دل	و انما می سوزم اندر راز دل
من رخصت می دهم بر او خبر	یک بیک اجزاء کند هر دم نظر
از خواص اینکدم بی نظیر	تا شود حشدار اندک آن وزیر
آن ربی که هست خارج حید کار	فعل بشان و افعیل است انگار
با خیال و میل خود رفتار کنند	صادقان را همچو من سپرد کنند
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
کار را از ذره بینان تو بپرس	این حرفان جمله کوراند و خرس
جمله بی باور نماندی در همه	صید کر مانند این ابله ربه
تو که هستی غافل از راز نهان	ببخبر چون طوطی از گفت زبان
در اداره سابق این معمول بود	همچو هادی و مطلب نقی کاغذ بود
باز رحمت بر کفن دزد او بی	از فرنگ تا رسد بر آغوشی
آن جیم زد بانگ بر آل مقل	در دود نیاکست محروم از رسول
در ریاست کارهای بد نمود	کور بگوشد آواز دیر آن جود
هر که خواهد کرد عمر دراز	دستش بگردد غما نرفیق کار

در حق این عاجزان کن رحمت	که نداری باور این کن شورت
هر که قب عاجزان را بکند	دستها در فضا اش بر سر زند
عاقبت رسوای بد می برد	از همه نوبت او کردل نمود
می شود شرمند در نزد عجزان	عاقل و جاهل پسند در عیان

هشما این بس گفتی می دهد
گفته هایت همچو فی سکر دهد

تو کجاست شعرا را بفرستد کشف	و مبدم از خوف آند شکوف
کم بگو از غیب شان برون خبر	باز فرمان آیدش برادر سر
می رسد حکام طران خشم دار	چند بشد محضت او شردار
همچو خارج کردند اندر خار و بار	کشکشان تا پیشان جی سار
تو بنا در آیدی در جان و دل	ای دل و جان از قدم تو بیل
بی تاراف تو جوی اینقوم را	باطع پیش آور این کراه را
دل بدست آور رسان بر او سلام	بشتر مکشوف نکرده انگلدم
کر کنی وقت و لای کات بهجت	وقت در اندیشه می دانی کجاست

مهر بان بی رشوت دیاری کنان
و اسطه نیت هشما اندر بیان

ای درین ای درین ازین ازینت خود	شکوه ها و ناله ها حواصم نمود
ای درین ای درین ای درین	ماه من پنجهان مانند زیر میخ
دیدم اندر خانه من نقش نگار	بودم اندر عشق خانه به قرار
عشق خانه در دل من کار کرد	در جرم از کینج ماندم دور و فرد
سخت مابین شد اندر خطاب	مانده گشتم از سوال و اجواب
هر طرف دشمنی من درین	من در آن حیران عدم در آن
هر زمان یکدیگر رسد برین الم	می کنند چارم و لث است الم
هر چه گفتم می نوشتند و نمود	مصلحتی می خواست نرمی می نمود
در توکل جمیع بود در حسیب	فازخی از نقص و ریع و از خراج
با توکل کرده از این بگری	حرص آوردن چه باشد از خری
خود توکل بهترین کسب است	آنکه در کسب دست بر خد است
با توکل می رسی بر آن جهان	بیش تو آرند کشتی از معان

هانشا از دیگران دل گیر شود
شکوه از بدبختی خود باز گو

کنه من مشکل است حال جو	که نیایی فهم دین از گفتگو
کردم شرحی از غمت های خود	بیش عاقبت سحر کرد غایت سود
خاموشی سحر است و گفتن هم جو	طاف حشرش شمار خوان طین جو

تا بیدار شدی مغرب دلی	کر بسجوی طغش ای مرقوی
من در این حسرت غمی مانم دل	می گرفتند و مقاصم ندان شغی
گاه ریش خام خود بر می کنم	من حسرت دست بر سر می زنم
تا مرا از نسیم دوز را تو کند	آن آیین الهی که نشان شود
پیش خاین می شوند همچون انار	صادقان را می کنند گوشه کنار
خاین است و مفید است این	حیف باشد این بدو بر آن دیر
می زند در شک ز حال آسجیان	این بدو هر دل بود از بد کمان
کام این می نهاد اخی دلی	می رود در ره نداند منزلی
با تردها دلش پر خون شود	چون ندانده مسافر چو دل رود
کان کوا سویی قضای خواندش	بیکرد از گواه و مقصدش
نیش و نوش است اینجهان خدیر	بجای کنی تو اختیار بر آن دیر
در ریاست تو مبر نقدی رطلن	تو مشو مغرور بر آن معین
خوش نماید ز اولت انام او	آشکارا دان نه پنهان دام او
تا نیفتی بر بدی طایمان	بس نوشت از دور پیش از امتحان

هانشا این بس بگو زان با الیف
همچو روح افزون شود در جان لطیف

<p> که بگویم عفتها حیران شود که بگویم آن میگو اندیش را ستیان و شعبان هر چه دقیق هر دو جبهه می کشند اندر نهان هر که کامل تر بود او در همن شیعیان عقل تر است از سنیان از خدایی شود پس زشت خو از خدو خواهند تا باله شوند آن ابو جصل از محمد سنگ داشت بواسطه کم پیش بدو بوجهل شد زانکه از عقلی جهای که رود عقل آورد معرفت را در میان چون محمد یافت آن ملک مفیم مرتضی با مصطفی شد هم زبان روشن از نورش چو سبطین آمدند آن یکی از زهر جان کرد زار آن مقامش فزون شد از عدد </p>	<p> از شنیدن پس حکرها خون نمود متهم دارم وجود خویش را باطن دشمن و لطف هر رفیق حیاه و مکرها آرند میان او بصورت پس یعنی پیش تر در شریعت کامل و قاهر بدان فاصد بدقت ضایع زشت رو چو امیس پیش حق رسوا شوند در خد خود را با لاجی داشت ای لب اهل از خد نه اهل شد از وفای جا حدن آن نه بود جا اهل آورد معرفت را پرنیان قرض مبراک در دم او دو نیم گفت او شیر خدا در بر جان عرش را دین و فطین آمدند و آن سرافکنده بر اعشمت در که شازندش فی آید عدد </p>
---	---

آن بگوید

<p> از خد مخفی شد بستند و کین در میان شرکان کشند مبین گفت من از انتم آدم ز طین چند بینی صورت آخر چند عین آنچه بنمرد بیان فرموده بود شد خفیه عشق و ربانی نفس فطرها در حق چهارم می نمود باطنش در فتن طاهر وجود طاهرش مفتی و باطلی اگر بود مسجد و مسجد کنایه از حق او داند آن استخفاف و انداختند جمع آورد روی جبهه کشید در خصوص آن حسین اسباب صید استخین را در میان کرد کرد شید سکنه و عقیدش افزون شود خوشتر آنگاه اندر سنگین </p>	<p> آن ابو بکر عثمانی لغبت هر دو یک همه شدند در راه دین چو نایب کافر و مرتد لبت چشم بیسان را بگویم عین بدینتر حاد و تان فزود چونکه گری کرخ ایشان شد جرس در خدقت ثانی آن کافر عود کشته با نفس هوای خود نمود کرده هایش حید و تریدر بود آتش ظلم و فدا فروخت او شرکان و پیران آتش شدند از حدت باز عثمان آن پلید ما حاکم کین معادیه با آن برید شکر کفار جمع کرد آن بید کرد در خورد او افیون نمود نیک شد بر روی بیابان فراخ </p>
--	--

استخوان انداخت خود ستریز
آن بر بند و معادیه کافر معقم
آنکه خبر اینکار حق کارش بود
در مکر احوال آن فاروق حسود
حال آن عثمان ابو بکر مکر
در مکر توقصه شد از دعا و
تا باقی حق بیعت و عیلم
در حق آن شیر حق کردند بدی
این سخن بایان ندارد ای جوان

هکذا این قصه را از دست داده

در حق آن ظالمان شرعی بده

که مخلخل کشت جسم او در لبر
هر دو می سوزند در نار و جیم
بر دحرست عیفت به هیچ سود
هست در نار جیم با قوم هود
سوزند اندر نار و ایم کن نظر
حسرت ایشان مگر بوم افتاد
فانگشت از ترس پاک از پاک بهیم
هر دو یک رانده شده از هر صغی
در میان سندان کردن بیان

چهار یار بودند اصحاب رسول
ظاهر اصحاب باطن مدعی
از همه اصحاب آن نزدیک بود
بر حلقه فی آن وصیت را نمود
مکران و مکران را می شمرد
و آن عنایت فکر کشت بر آن نمود

در فکر بودم و مملکت ملول
از خدایت می شدند هر شقی
آن ابو بکر با پیغمبر قوم بود
با پیغمبر آن رفیق غار بود
همچو امیر خلیفه را می شناسد
در حق آن شیر حق ظلم نمود

اونه پند جگر که مصلحت و علف
که بگویم عیب از این کافران
در حق آن مکر حق کردند شکست
پس چرا با حقاری روشن در جهان
چهار یار از حدی که هستند ذوق
من بگویم شمه در وصف آن
صیغ صادق صیغ کاذب هر دو یک
صیغ کاذب صد هزاران کاذب
صیغ صادق را طلب کن ای جزر
هست علی چون صیغ صادق به نظیر

از علی می شد کرات سبک
نانه سک در جیش بجمه میت
چون سک کافی که از مرد و درست
تا قیامت می خورد او پیش ظاهر
آن سک کف منبر است زان مکران
سندان در غم شود چون آب نیل
هر استیج جاصل و احق بود

از شقاوت غافل است از شرف
فاروق عثمان صدیق به ایمان
هر دو یک رسوا شده بر در نیک
چمبر باشد ز حال مکران
همچو احمد زان ابو جهمل در شرف
تا نباشد اشتیاع در حق آن
کن نظر هر دم ایشان یک یک
دار بر باد مملکت ای جوان
تا رخصت او شودی حب نمیز
سایرین هستند و مقبیه بصیر
لد جرم تجوب مانده است هر یک
زانکه هر غیب اسیر خرنی است
بر سر خوان شهنشاهان نشست
عارفانه آب رحمت به تقار
چون امیر بود ندانند در جهان
که نیاید سوی شاد و بیاد نیل
بشیر برون که قرین کشت می شود

هشما که صبر داری کن فزون

در روند در شب کلاه شمعان

در خدفت متین شد هر دو یک

ای درینا ای درینا ای درین

عقل خود در جنگ شتم زین سبب

گفت بهتر از همه هست شیر حق

که نظر گاه خدا نه است آن

چون پیغمبر شده هر بام داد

نور آن عین گشت بدیده را

کور شد چون کرم از نور قدم

ناطق قرآن عیبت آل آن

استخوانها سوخت آید در دوزخ

یاد آورده اول و آخر بسین

اخبار آن باشد که حال دید پس

از بهایم بدتر اند زمان مکران

نامشان از بدی مخفی نمائند

کن نظر بر حال ایشان یک یک

روی حیدر می کشیدند نیز تنگ

که توان با شیر حق میکرد حرب

آن علی از نور حقت متین

که نظر انداز خورشید است گمان

مسجد اندر بصر ارشاد عباد

تا بیند عین هر شنیده را

از قرح گوید که من بینا شدم

که سوا هم شرح آرم از دوزخ

سینی و شعله بسجند در پروان

همین میباش اخراج و پس لعین

چون بهایم پیغمبر از پیش و پس

بعد پیغمبر چها کردند بدان

هر کدایی نماند زار بر بخت اند

میوه در فکر دل اول بود

نفس اگر چه زیر کت خورده

در عقل ظاهر با خبر می شود

قبله اش دنیا است او را مرده

هشما تو در از آنها نیار

شده از خوابهای خود بیار

خفته می بینم چهار پر پیغم

با یک آبش می رسد بر کون

هر چه در خواب بینم اکنون شکست

استیج باشد اندرین خواب جهان

خوابهای من اگر ظاهر شود

ای خدا خواب را تو بر آرد

خوابها را یک یک کوم بر آن

من شناسم آنچه دیدم تا مانند

خواه باغ و خواه آب و خواهان

خواه مرغ و خواه اسب و رطل

خواه و مسجد و خواه غارت ختن

خواه چراغ و ماه ماهی را در آب

آبها در چشمها چون مقیم

مت میکرد ضمیر و هوش من

روز آخر یک یک پیدا شود

کردم بفکام بیداری حیان

مغضیان و مفسدان رسوا شود

دنیاه خوابها فی است در اختیار

نوبت قبر اکنون ای جوان

خواه مال و خواه آب و خواهان

خواه ملک خانه و فرزند زن

خواه منار و خواه بایان ختن

حی و میت متصل آیند خواب

رو تو که کل ساز بهر سقف جان
 بهی که خفته می بینی و خواب
 هست در این خواب بر آیدها
 تو شب روز از پی غرور شرف
 که خدا خواهد رسی بر آن شرف

هشما انقدر مبر تو ر سنجها

استیج دیدی باز کو از خوابها

۱۲۰۶ ۲۵۰۶ ۱۶۰۶

سقف کرد و زاز که کل پاک دان
 استیجانی خوش مرغ و ماه تاب
 تا سوزت می رسی بر کنجها
 چون شب دوز می شود جز نطف
 سبب بیگو بکنند اندر غرور

در بونیم بس قلعهها بکنند
 که بخوابی تو بکن تعبیر دان
 مرغ و از هر دو بهم چسبند هوا
 در شب جمعه بشد در خفته خواب
 من ز تعبیرش هشتم بی بصیر
 بعد بیداری بود جز نقش یار
 از تعبیر شرح نتوانم ر هم
 در دلم می بت آدم نقش راز
 آمدند آن گشتان از بهر دید

که بگویم عقلها را بر کند
 نه جرم کوتا کردم من زبان
 من بدیدم ماه و خورشید هر دو تا
 وقت خیم بود نه زور می تاب
 می شدم پندار از استوار چیزی
 هر دو را در خواب دیدم همچو یار
 من خیرت بر سر خود می زدم
 با همان اندیشه خوابم بر باز
 خفته دیدم چند قدوسید

این خواب را در خواب دیدم

در سبب آنها یکی مدد بود
 من بدیدم خانه رفتم پیش آن
 یک زن صاحب کمال و پره زن
 یک کنیز خواب روی هر هنر
 من نظر میکردم ادسوی من
 ظاهر آنرا بمن عقد کرده اند
 با شریعت عقد را چرا کنند
 هست تعبیرش بهتر همچو دید
 تو مشو غمی خوابها هست دلیل
 نقش ظاهر نقش باطن است
 چشم را بکش بوی آسمان

ظا هرش با ما رفیق قوم بود
 تا قراری بدیم از بهرشان
 می نمود آدم بمن قبل از سخن
 با آدب آن زن خود بکنده سر
 مادرش ایستاده بود در پیش من
 مدد رسید ز بهر آن آمدند
 من بگویم خواب را تعبیر کنند
 نعمت هر دو جهان را خواهد دید
 دشمنانت می شود هر دم دلیل
 دان برای باطنی نقش مبت
 کن دعا همچون دعای عارفان

هشما تو قلب دل را پاک کن

۱۲۰۶

۲۵۱۵

در مشاجات پنج تن را یاد کن

کوشش کن بعد آدم بر تو باین
 مرد بیک نفس آدم شد حیان
 دوست آمد استیجاب چشم من

یادم هست در حق خواب ای جوان
 خفته در رویا بدیدم ای جوان
 می شدم نزدیک بر آموخمن

در میان

این خواب را در خواب دیدم

بود آن شهرزاده سلطان است
می رسید پیش آن عجب خواب
خانه اش بود همچو الهو الفاح
من بآن مردمی ندیدم دخل اطاق
چو که گشتم عفتش با آن خواب
گفتگوها کردیم از سابق زمان
داد زان نان دیگر لطف مرا
همچو یوسف خواب آن زندانیان

هشما خواب ندانند مرد خیر

کی بود واقف رنتر خواب خیر

آن ساره صلیحه و حاجی بود
بشیر برنج دمان خواب آوردن
و بمیدم مرده دهد خبری بنو
خوابهای بیت هم ماه شکر
مرده در خواب مرده است بنی برین
بیش عقل رو به پیش تعبیر جنت
خواب می بینی مردم نو بنو

ستید است زرقانه دان مصطفی است
مجنه بود ستید از آل تراب
با غنچه کو چکله هر یکی صبح
ناکنون همچین نیفتاد اتفاق
رو نشیند در حضور و تراب
نان پیکر پیش ما گشته خیال
تو کن تعبیر من گویم ترا
تا بروی می شود خوابم خیال

از زیارت جهنم غافل نبود
خواب خود از دیگری تعبیر جو
در شب جمعه تعبیرش
همچو حیات مرده را دیدی و بیک
مرده ها از نذردها هستند آیین
آخرتی این واقعه را که در جنت
واقعه را از کسی دیگر

خوابهای بیت هم ماه شکر

اعتمادت نیست بر این خوابها
اگر یکی زان خوابها تا شکر کشد
از خار معنی چه باشد ای فقیر
من بگویم بشنوا از من مرو خو
استیجا که یوسف صدق را
حاجت دیگر دلت هست تو بگو
تا نکرد و شملت غالب بنو
در خود فهم بگویم ای عزیز
خبر از نذردها ضروری من بنم
استیجا که آب در کل سر کشد
در خیالم بودیم درز و بی
انقدر هست نامشوم غلام هیچ
همچو یوسف هستم نذر زیر چاه
رو بسوی سجده ارم ای لاله
ای ضا و نکریم لطف خو
از عهد استد ببریم تمام
رو بسوی در که ات آرند شاه

تو نمی دانی و لست ترها
چون غماری از خیال مستی کند
که بدان مقصود من هست لطف
عنقریب است می رسد غت بنو
خواب بخودش خبر مصر را
خبر از نذردها ضروری را جو
فهم کن رو به شب در چشم
انقدر نیستیم من بی بصیر
حاجت دیگر دراز در دلم
که منم آب و چرا جویم بد
من نیکو دم جنگ با مفیدی
من باشم نذر در از رقص حج
از غم و دل می کشم ناله و آه
مرحمت کن که هستم رو سیاه
من بسوی در که ات آریم درو
اینهمه مخلوق هستند خاص و عام
تو رها کن همچو یوسف را نذر چاه

هشتم تو دفترت را جمع کن
 می شود مطلب روا شود بکنی

خفته می دیدم و صبر می کردم	کرد قیامت آن وصی اموال را
استیج دیدم کوشش کن گویم ترا	داد اشیاء و قتلان بر مرا
از سنی و غیر ذلک می نمود او بر کنار	در سر آتها نمود جنگ با اندکار
کن غالب بهم و خوف آندم مرا	بشنو ز من تو مفصل ما چرا
می شدم بیدار زان بهم ای جوان	بعد دیدم یک سفید و فریاد بر میان
بر سوار فرشته می تاختم	در کنار باغ آبی یافتم
با دهان آب می شدم و آن سیاه	تاکنون هرگز ندیدم چو باغ
جعی را دیدم نشسته در میان	من یکی را می زدم با چوبان

هشتم این خواب که ناکند

غم تو با دشمنان زایل شود

شاه را دیدم من اندر لب خواب	در حقم کرد مرحمت شد فتح باب
تو با من در سخنان لطیف	آدم آتد بهره مردی در شرف
سوی خویش خواند مرا آن پادشاه	بر غایت های آن بردم پناه
پیش من نشاند لصد لطف و کرم	سطحیم را میگرفت شاه از دلم
تو در گشت و شاد میگردد او مرا	باز کردم سطلی کان مرد را

هشتم
 در خواب
 دیدم
 که
 شاه
 مرا
 خواند
 و
 مرا
 در
 پیش
 خود
 نشاند

شاه بفرمود من بوی کفتم چرا
 می شود آنکه مرا الهام دار
 اینده ما کرده اندوی مستجاب
 چو به سخن اینجا رسید اکنون بدان
 خفته رو یا را بدیدم و فلک را
 کس نداند خواب را الله خدا
 ای بیدم و زردان و دوا المین
 ای کیم دای رحیم قدرت نما
 عفو کرده تو به ام را کن قبول
 می پسندم بر رحمت و جلیل
 من کردم استیج گفتند از جلی
 الله الله و حقم اودا کن
 ای قیوم و لایزال تاخیر کن
 زود در مان کن که می زود دلم
 ای خدا بنما مرا صاحب دینی
 همچو کنای آن عفت و عفت
 عاجز و حیران شده می بختم

سکوه هر دم کند آن مرد را
 همچو خوشید حقایق آشکار
 داده دل را حرد می صد نقیب
 می شدم بیدار زان خواب ای جوان
 همچو مرغ در میان لاله زار
 سکر کرده دست بردارم دعا
 در رهی تو عا جبریم و ممتحن
 در حقم کن مرحمت عفو نما
 در میان خارجی هستم بول
 دست خالی رو سیاهم بن خیل
 عمر رفت و خانه و دهنم تنهی
 با غنا بنما مرا آزاد کن
 از دلم غم را بکن فانج بکن
 که بدرد از میوه دل بکشم
 عفو رحمت کن سنج آنو لی
 می کشدم طلحا حقه محبت
 بر سوار اسب شد می تاختم

در سنجف از بارگاه آویخته رشته کار خودم را از علی آموختم ای خدا کن یک وسیله از دست آن علی هست شریعت اندر بیان چونکه دادم دست خود بر دانش	زان شهنشاه از درون بنویسم استیحه از من غیب شد می بستم تا رسم استیحا کنم مردم نظر آن وی مطلق است هر دو جهان مطلبم کرد زود از خد متش
---	--

راز دل را که گوئی هاشما

همو چون جوشد اندر دها

وصف حیدر را بگوئی کند آن ابو جهل و عمر بایر غار تو بگو تا شیعیان لعن کنند من کنم اشعار جمعی می شود بنیت سودی این همه گفتارها نشو و کنون یکدیگر بی آن بختی گفته او بنیت جز امر خدا می نمود آن مصطفی با جهنم کفایت مولد آنکه از ادات کند	شیعیان بر سران لعن کنند با چگونه از حد بر ناری می کنند تا شنیدن بهر آن شاید کند همو در بای محیط جوشان شود در میان خارها این اشعارها در هر عالم آن شهنشاه آید کرده است حکم بر یول آنم خدا نام خود را و آن علی مولد نهاد این هم من علی مولدی است بند رفیقیت پات برگشته
--	---

چون آزادی نبوت هادیت اگر ده مؤمنان شادی کشید یک میگوید مردم شراب پی زبان گویند سر در سبز دار حدا پویشده و دامن کشان جز وجود آستان ارشاد بهار سرمایان بی نوی آت در شمع ماه ما پی اظن خوش بر بافته نطق مع از فریم بود تا زیادت کرد از شرکای لغت عکس آن اینجاست آل من قنع در جوال نفس خود چندین مرد تا ثانی تو پریشان حال از آن آن بر بند و معاود مرند لعین	مؤمنان را ز انبیا آزادی است همو سر و سوسن آزادی کشید بهر زبان چون گلستان خوش شراب و شر عدل نو بهار مت در قاص و خوش و شمران جسمشان چون ریح پر در شمار خامشان به لطف دکنه فصیح هر زبان نطق از فراد یافته نطق آدم بر تو آنم بود پس نبات دیگر است اندر نبات اندرین طور است عز من طلع از خیر آن خود غافل مشو استیخان فرمود نصاحب دل آن در خلدت هستند اندر تو بیعی
---	---

این سخن پایان ندارد دهها

شرح عثمان لنگی را که دها

قصه عثمان سر نه را مشنود	در سر منبر چه کرده گفتگو
قصه عثمان که بر منبر رفت	در نشین دوست از خوش رفت
منبر محضر که سه پایه بدست	رفت بود کرد و دوم پانشت
بر سیوم پایه عمر در دوز خویش	از برای حربت اسلام پیش
دور عثمان آمد و بالیدی سخت	پس شد و پشت اقام نمود سخت
پس توانست که شخصی بدقت قبول	کان و نشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر این سر در	چون بر نه تو از این کنیزی
گفت اگر جا می نمودم پایه بدی	و هم من چو عمر خطا پشیدی
در دوم پایه شدم من می جو	گفتی مثل ابو بکر است او
هست آن باده مقام مصطفی	و هم مثل منیت با آن مرزا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دور	تا بقریب ضرب خمش بود
ز نهره فی کس که گوید چنین	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشیند بر رخسار و عام	هر شده از مسکن آن نصیح نام
تا خیفه آمد از منبر فرو	از حیات کشته بود آن زردو
کان خیفه و عده خلعت داد	از هجوم مشرکان یا بد مراد
<p>ها شما کو سوی وزخ شد ز کین خج بد ذات و جیث بود آن لیل</p>	

تا رها باشم ز مکر آن بدید	ما خشتایم خسته بر دیر
شرب ریخت بر انگش که دید	می رسید پدید و آنچه شد پدید
کرد اشعار یکا طلب کردم نرید	خنده اش آمد و زیر آرا بدید
بلکه گویم لایق پدید شودید	من بشکوم مرا پدید و هدید
چاکران را از فبوش شادی است	می نوشتم سخته دروشی است
هست این سخته نشان کجاست	سخته پیش ضرر و توانم خوان
خویشان شده در آن انوار تاب	چون نهاد دزد در پیش آفتاب
دیده پیش کند و جبران می شود	آفتابی را که خشتان می شود
دیده را فوت شد از کرد کار	پیش مسکین و دوزار بقرار
چو آب کاسه است در سحر تو	سخته دروشی دم و پیش تو
در حضور تو نباید کشید	امرو فریانت جی با پشینه
در جوشش می نوشت شریک	خواند مکتوب مرا آن مردیک
بر غایتها رسی آنک حال	آنچه سبیدی ز من تو بار سال
فی طلب بود اول و اندیشه	هر چه دیدی در دست ز در نه
ورنه ایستی از طب هم کار	چو من شجی بیای نا در دست
زرد سلطان در حق جگر کم	هر چه خواهی نو بگو فرمان کنم
کر شوی مخبر از راز عثمان	باز نوشتم خضر شری بر آن

هست مفسد افدن چهره کار
راز دل را با چنین اشعار خود
بتجربا در نامه و مدح و ثنا
کرید و افغان خزن در دوش
چند نکته با قلم راندم پیش
در غیرت آمد اندر وی بدید
از سبب کاری آن چون بدید
حکم آمد از این الدوله در ششم ماه
می نوشت او در رقم لطفاً بخوا
تا ز کمر آن بدر سپردن کنم
دین نوشته هست بر تو قیاس
تو شو غمگین حال اکنون چرا
کن منزل از دیر رتبه خواه
می کنم تسخیر من زینجا و لیک
حمد لله من گشتم رد باب
از وظیفه پیشتر بگذرد
خط محراب آن وزیر را گشتم

تو جوان این نامه را در آشکار
در شایش هیچ سرغان پیر شود
رازی و سبکینی و بس لا بها
خواری و پزازی و در سخت پیش
هیچا نگه مرشدم میرا پیش
عکس در دین اندر وی رسید
نرحمت فرمود در حقم بدید
روشنی می کرد لم را همچو ماه
تو مشو دل گیر من در رتبه
تو نمائش کن که فغش چون کنم
تو محو غم می رسد زودی باز
چند روز می رسد رتبه نشان
منصب رتبه رسد فرمان شاه
می دهم باشان فرمان و نیک
گفته شد والله اعلم بالله و الله
خانه شادی فدن هر غم شده
کن نظر آن چشم را روشن کنند

هشما کن وصف این الدوله را
با چه اکرام می نوشت لطفاً ترا

من بگویم بشو اکنون ای فقیر
آن وزیر را قل کامل بدن
دستی آن زحمت شکفت
و ایا آن بر من کن در حکم
آن این الدوله قطعاً خواهد
در وزارت عاقل دانسته
من عدلش در حقش کم نیستم
با صدقت در جهان خدمت کنم
با برادش میروم شادی کنم
در صدقت او بدان من باد
فی غلط گفتم که بجز این نبود
کار بی علت متبر از غلط

می رسد هر دم اشاره از وزیر
در حقیقت نیت مثلش در جهان
حمد لله عاقبت دستم گرفت
جمعی مجبور گشته از ما شور و دم
خواجیه است او نیز خواهد بود
صد هزاران قایل و آماده است
با صدقت پیش دشن می ایستم
پاس دارم اید و چشم روشنم
بندۀ آن باشم از ادای بکنم
بهر ادوی کرد و ما را مستجو
علتی را پیش آوردن چه بود
مستدرست است از ازل

هشما اشعار گفتن چه بود
با خدا پیش آنچه خواهد آن شود

لا ابا لی چند کوئی ای آخا
 می کنی تو نامه و آفتان چرا
 از رشب از رشب که مانده دم
 که سجا هم من بدون از دم زدل
 تا گویم در درون سوزد جگر
 آنچه دیدم من تا نایاب و نیست
 عاقل و مجنون نیم تو یاد دار
 پنج ساله رنج دید این پنج روز
 یکجا از خویش از یار و یار
 هر چه بر مردم می داشتند
 که به گویم من خجسته بگذاشتم
 می شدم بنیم تو اوب دار
 با لها تفصیل گویم ماجرا
 گفتیم ای خورشید محضت در زلال
 رحم کن ای همراهِ تو مرا
 شب همه شب جمله کویان کایند

کشف کن تا من بگویم مر حبا
 راز دل را گویم اکنون بر ترا
 در غم دل چو حیران گشته ام
 در دهن سوز زبان از زدل
 آنچه یاد دارم بگویم من در
 این دل از غیر سخن شایسته
 در چنین بی تو شدم معذور دار
 جان میکنم در این سر و پا
 در کانی هست چون بخت
 این یقین دان که خدای تعالی
 ترک کردم آنچه می نداشت
 که اسیرم هر چه می خواهی بیا
 با منا نکته می گویم ترا
 که تو ختم رنجی کردم جدل
 قصد من کردی چه کردم بر ترا
 این سزای ما سزای ما سزا

این جفا از اول ثانی سجت
 نامه مردان و امرا و مینین
 مشغی میکنی نوری عیالی
 مانند تنه در میان منکران
 می نمودند آن علی را رکنار
 یک مناره در شای منکران
 که شاهان حبی کرد و بگر
 منبری که در استیجا منبری
 دوی دنیا رو درم از نشان
 ایام بود اظهار سر در سخن
 کافران را هم کرد از زبان
 فاروق عثمان علیه السلام
 در ولایت قمار می کردند یقین
 که بگویم شرهای معتبر
 و دهرم کو تا دم من زبان

در وصایت بی اجازه می
 راه بان دراز دان و دور بین
 مگر می ز سر سنجی و در پاوی
 مشرکان کشند اندام شادمان
 در غلاف میگردانند ذوق غفار
 گو در این عالم که تا باشد عیان
 نکته احمد علی هست مستقر
 یاد آورد روزگار مگری
 تا قیامت می دهد از خیشان
 آلاء الله ازین چون خبر گیر
 کافران گفتند ما را اول ز غار
 از کبر همچو شیطان لعین
 و شما در نار می پخته بپین
 تا قیامت می شود آن مختصر
 که تو خواهی از درون خود بچون

هاشم سجده کن این قصه را
 از وقتی مصطفی خوان قصه را

غافلند این خلق از خود بجهت
 صبح کاذب آید و غریب بش
 اهل دنیا عقل ناقص باشند
 صبح کاذب کار و انظار از دست
 صبح کاذب خلق را رنجبر مباد
 ای شده تو صبح کاذب را همین
 که نداری از لطف بدامان
 بد حکمان باشد همه رشت کار
 اسخفان کاذب که میماند اند
 فاروق و عثمان بود که رشت کار
 سنان بی عقل همچون کاروان
 روز محشر بشو آستان میسر بود
 گوید آندم هستم عجز به خیر
 در نبوت بود پیغمبر رسول
 بگویند گفتار کند به سنان

در جرم من گویم اکنون تو نگر
 صبح کاذب عالم بیک و بیش
 تا که صبح صادقش پیدا شوند
 که بوی روز سپردن آمده است
 که در حدیث کار و انظار مباد
 صبح صادق را تو کاذب هم مبین
 از چه داری بر بردار ظن همان
 ناله خود خواند اندر حق یار
 انبیاء را سر و کمر خوانده اند
 همچو صبح کاذب هستند آشکار
 در حدیث دایم هستند بگویند
 ناله و فریاد از بلیس رسد
 میشد و استاد ماهیت آن شهر
 خرم کرده من روم پیش رسول
 نوبه کرده تا بدارم دل ز کین

کافران کردند بر سنان لفظ
 کافران کردند آندم بپخته
 طه هرا ستم و بطن مرند اند
 یادم آند روز که نور را دگر
 در خدایت شان نشد بدیقت تمام
 می نوشتند حکم قطعی یک طوایر
 ساخت طوایر بیام هر یکی
 حکمهای هر یکی نوع دگر
 می نوشت بر معاویه لشکر باید
 که میسر می شود بر آن برید
 که حسین ابن علی گشت سزود
 تا حسین ابن علی را کشند
 آه از آن روزی که داود فتوحا
 شد محرم روز و شورا چه بد
 آن دو بازوی ابو الفضل شد قلم
 اکبر و قاسم را گشت آن پلیه

در سینه بدیدند چند سر
 و احیاء و عیث شد بند
 کافره مرند ز فرعون بدترند
 لشوار من رنجگاریت را هر
 فاروق و عثمان گشتند هم کلام
 آن برید و معاویه آورد بکار
 نقش هر طوایر دیگر مسکی
 این خدای آن زبانان تا بر
 سر نفسی را تو بکش با که مدار
 آن حسین را می کنند آندم شویید
 شعیان را روز حشر دل خون نوار
 در خدایت رشت مارا داکشند
 مریانا اقا ظلمنا شرهما
 می نوزند آن حسین را چون
 ناله حاجی کرد کلثوم و مبهم
 دید لبها بدیدن روشن

حره میگردد اندم دست به تبر
 داجهتد او عیادت بشد
 فاطمه با رضی هر دو بهم
 آمد از زبان حمید هر دو ندا
 گرفتاشت جوتی امروز خوان
 ستیان را مارا از ستیان
 چونکه هستند مدعی با آل علی
 محمود احمد را در مود فی عذاب
 فوج فوج استاده چون پنهان
 می شوند آنها عدا دار حسین
 ز آب کو مشر خوره آنها میزنند
 دای بر احوال آن فاروق شقی
 رازها را میکند حق آشکار
 این بهادر نود نعد برک ریز
 آتش باد لبر و آب آفتاب
 دو بهاران سترها پیدا شود

کشت خون آلوده ضمره اقصیه
 جنبی مصطفی مضر شدند
 و احسینا گفتند اندم و مبدام
 ای حسین در راه دین کی جان فدا
 تو حسین جیتی شهیدان را چون
 دست بیک بپندیش ناراین
 زور محشر منت خبر حاکم علی
 دوستان علی ای حجاب
 و احسین گفته آید شیعیان
 لدم آید خمر ایشان چنین
 دل بشادی بر گشت روی نهند
 باز گویم سکران را بشنوی
 چون سجا بدست سخا بدکار
 هفت برهان بر وجود مستحیر
 رازها را می برآند از تراب
 هر چه خورده است این زبانی رسوا

بر و دهان زرد دهان و آتش
 این جزا اطهار جرم دی بود
 همچو پست گمان غنیم آید در خفا
 فاروق دشمنان صید حق چون
 احمد گردن سوزد اندم ایچو

تا پدید آید ضمیر و نه هیش
 در سیات دزدانها طایر بود
 روز محشر می دهند چمد سزا
 باز آتش شود در اندر میان
 سکران کوبند هر دم اندک

معاشنا این بس مکن رسوا مول
 روز اسکم روشتان کرده قبول

در حدیث آمده که زور مستحیر
 تقی صور است از زبان پاک
 باز آید جان هر یک در بدن
 جان تن خود را نشسته و دور
 جسم خود را شناسد و روی رود
 جان عایم موی عایم میرود
 که شتاب کردن علم الله
 پای کفش خود شنا حد در ظلم
 صبح حشر که جگر ای مستحیر

امر آید هر یکی تن را که خیز
 که بر آید اید را بر سر خاک
 چو صبح هوش جان اندر بدن
 در خوابه خود را آید چون کمور
 جان زگر سوی در زری کی شود
 جان ظالم موی ظالم می شود
 چونکه بره و بدیش وقت صبحگاه
 جان تن خود چون نداند ای صم
 حشر اکبر را قیاس از وی گیر

انجمن که جان پیرد سوی طین
در کفش نبضد نامه سخی و خود
چون شود بیدار او وقت سحر
کر ریاضت داده باشد خوی خوش
که بد اویدی پاک تقوی دین
در بد او یک خام و رشت و باطل
هفت بار خواب و بیداری ما
حشر و صحر حشر اکبر را نمود
لیک این نامه خیالت نهان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر
در مضمون سخن خیال خانه
این خیال از اندون آید برون
هر خیالی کو کند در دل وطن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
مخلصین هر دو محشر قصه است
چون بر آید آفتاب رستخیز

نامه پیرد از پیر و از زمین
فندق و تقوی آنچه او کرده
باز آید سوی او آن خیر و شر
وقت بیداری همان آید پیش
نامه باز آید مرا و را در میان
چون عزانه سید باید شمال
بر نشان مرگ و محشر دو کوا
مرگ و صحر مرگ اکبر را زدود
و آن شود در حشر اگر بر جان
زین خیال اینجا برود یا بصورت
در دلش چون در زمینی در آن
چون زمین که زاید از تخم درون
زور محشر صورتی خواهد شد
چون نبات اندر زمین در آن کمر
تو منازرا در بیانش حصه است
بر چینه از خاک خوب و رشت نیز

سوی دیوان وقتا چو بایان شوند
نقد شکوشتادمان و ناز ناز
لحظه لحظه امنی نهامی رسد
چون نقد بلای آب دروغی کشتش
از پیاز در عطران و کو کمار
آن یکی سر سبز سخن المفقون
چشمها برون جعبه در خط
باز مانده ویدها در انتظار
چشم کرد آن سوی جعبه سوی راست
نامه آید بدست بنده
اندر و یک خبر و یک توفیق
هزار سربازی رشتی و کناه
آند غل کاری و دزدیهای او
چون بخواهند نامه خودشان نقل
پس روان گردند چو روان سوی دار

نقد سبک بد بگوره در روند
نقد قلب ندر رخسار در کداز
سرد لها میناید در جسد
یا چو خاکی که بروید سبز گل
سبزی پیدا کند دشت از بهار
و آن در که چون نبضه سرنگون
کشته ده چشمه ز پیم منقر
تا که نامه ناید از سوی بیار
ز آنکه بود سبخت نامه رها کتا
سر سبز از جرم و فسق آگشته
جز که از اردل صدیق نه
لشخ و جنبک زدن بر اهل راه
و آن عمر عثمان صدیق مکر و
داند آنها سوی دندان شد حیل
چون پیدا بشه راه اغتدار

آن هزاران حجت و کفایت
دخت از دی بر تن و در خانه
پس روان باشند زندان سعیر
چون موکل از مو یک پیش و پس
میزندش پسوزندش بنیش
بکشد پا بر سر هر راه او
منتهی است در حق میزند
انگهی بار و چو باران خراب
هر زمانی روی واپس میکند
پس رخ امراید از اقلیم نوز
انتظار هستی ایگان شر
بعد سنجید و صی بود آن غلی
چون بزدیدید در صفت اولوم
طفل رخا شد شریف از نظم تو
می نمودید باغ فک را خض ازو
نامه تان نیست که آمد بدست

بر دهانش کشته چون می نمود
کشته پیدا که شده افشان
که نبیند خراز آتش گزیر
بوده پنجهان کشته پیدا چون شمس
که بر دایکت بکند انهای پیش
تا بود که بر جبهه ز آسپاه او
بر آید روی واپس میکند
خشت سید چه دارد او جز آن
رو بدرگاه مقدس می کند
که بگویندش که ای بطل کور
در چه واپس میکنی اینجور سر
غضب کردید استخفاف را شیعی
ظفرها در حق حیدر رسیدیم
کشته دل خون فاطمه از نظم تو
کاف و مرند لعین امیس رو
ایستاد از آری شیطان برست

چون بدید نامه کردار خویش
پس چه مول مول می کشید
نه شما از روی ظاهر طاقتی
نه شما در شب مناجات و قیام
نه شما حفظ زبان زار از کس
پیش چه بود یاد مرگ و تریخ خویش
نه شما بر نظم توبه یا خروش
چون ترا روی شما کرد بدعا
چونکه بای جب بدید عذر گشت
چون جزای سایه است ای قدر تو خم
زین نسق آید خطابات درشت
می برید این کافران را بر جهم
ستیان دو هران را کو بنرح
ارمنی و روس را ای مردمان
آن فرنگ آن یهودان را بدان
شیعیان باشند آنم شاد و دل

منکر از پرین جزا کا خوش
در چنین چه گو استید شنید
نه شما در ستر و باطن نیستی
نه شما در زور به حیر و صیام
نه نظر کردن بعزت پیش و پس
پس چه باشد سرون یا ران پیش
ای دعا کندم تا به خود پیش
راست چون جوتی ترا روی خا
نامه چون آمد شما در دست راست
سب تو کج فند در پیش هم
که شود که راز آنها کو رشت
می شوند اینها در تنش تا مقیم
با بیان دآن بزدان را بطرح
آورند بابت پرستان بیان
سوزند اندر نار دایم ای جوان
هه شما کو ستیان کرد و مجمل

ما ر خط ب برت اعلمین

بر کنه کار شعبان

ش بود از رویا شعبان	من بگویم ثمره از جان
روز محشر آوند پای حساب	میرسد بر شعبان از حق خطاب
ای کنه کاران چه گوید در جهان	نامه اعمال تان نیست بجان
جرم آنها را دهند آنگاه	بیکداند زشت و بد در پیشان
شود که بد آنچه در نودوی بیان	صد خانم صد خانم صد خان
خود تو پوشیدی تبرها ز جرم	ورنه میدانی فضیلتها بعلم
لیک پرون از جهاد و فعل خویش	از درای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عجزانه خویشین	در خیال دهم و من با صد چو سن
بود امیدی با لطف عام تو	رزوای راست بینی با عتو
بخشش محض ز لطف عفو	بود امیدی کیم با غرض
رو پس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خویشین می شکرم
سوی آن میدادم روز خویش	که وجودم داده از پیش و پیش
خلف هستی بپای را بیکان	من همیشه معتد بودم بر آن
چون شمار دهم خود را در خطا	محض سنجایش در آید در عطا

کایه یک

کایه یک باز آیدش بجا	که بدستش چشم دل سوی خوا
لا ابالی در آزادش کنم	و آن خطاها را هر خط بر زخم
لا ابالی را کسی شبهه مباح	کش زبان نبود جرم و از جرم
آتش خویش بر فرو زخم از گرم	تا نماند جرم و زلت پیش و کم
آتش کز شعداش کفر سرار	می بسوزد جرم جبر و اختیار
شعله در بنکاده اش فی زخم	خار را کله در روحانی کنیم
ما فرستادم از جرح شرم	بکسیا یصلح لکم اعلا لکم
خود چه بشد پیش نور مستقر	کز و قرو اختیار بود بشر
آوردند آن دم شفیق آن شعبان	بج تن را با امان بر زبان

کوی پیش بر زبان و عاشق مستجاب

هشتم الله اعلم بالصواب

مانده ام من اندر اندیشه کران	شرح آرم از زبون کوم بدان
کار من اکنون ز اشعار گفتن است	کوش کن اشعار من با برکت
جست نام آن قدس و پیر فنی	و نشان گفتند که نمیشوم علی
آنفلک باین فلک یک کلد بود	در ره حق هستند آنها یک بود
آنفلک در حق بد شر شد زبون حسن	می توان با فیض بیکان صد حسن
بر چنین صاب چو شسته اصفا کنند	شاه را باین او چه رسوا کنند

دای برآتشه خورشید این بود
 شد آتش جی که در او دیگر
 شاه عادل چون قرین او شود
 چون سیمان شاه چون آتش
 حیف شد شاه با پرفتن فلان
 آفتون دلین فلان چیده است
 دعه داند میفرستند اختیار
 انتظارم گشت باری کو بود
 می نویسم چند حرفی نکته دار
 انتظار نان نذر در درو سیر
 بنوا گشته جی گویم که کو
 کس نباشد منتظر ناید با و
 ای جوان آتد منتظر را آتد منتظر
 پس ننگدم بر دل اندر منتظر
 چند گروم این طلب فزون شود
 خلق گوید مر سبک آفتون

آفتون دلین فلان پرفتن بود
 باشد اندر کار چون آتد
 معنی نور علی نورین بود
 نور بر نور است غیر بر غیر
 حرفهای یکمیت با این فلان
 تا نسیم با این چند پرفتن است
 می دانم با آنها ستخفه باز
 تا رعد اینجان سکین از کرد
 دهد بهار داده دم از انتظار
 که سبک آید و طیفه با که در
 منتظر من مانده دم از بجز او
 آن نواله دولت هضاد او
 از برای اختیار آن مردوار
 رفت رستگان عید آتد بهار
 تا دم زین کمر تن پرون شود
 من گویم زنده ام ایضا فلان

کار پر از چون اشاره جی نمود
 آن فلان است این فلان تو بنی
 هر چه میگویند موافق چون نمود
 من چگویم بگر که هشیار نیست
 که نایم عیب آن را بر ترا
 داند کار کی از انکاری نفور
 چند کردم مدح از وی ماضی
 خانه خود را شناسد خود دعا
 خود شاکه تن من ترک نشاست
 من بمانم در میان خا حیان
 در صفت شهری که دم و نیک
 خیانت را می نمودند سر فراز
 همه آتد این ریاضت دین حیا
 بهر آتد امتحان نیک بد

در عوض دعه شل جسد فزود
 دعه شل آمد دروغ اربابین
 که به پدید آید بدوش زینهار
 هاشم حشرش به پدید اعتبار
 چون تکلف نیک نایق نمود
 شرح آن را که بگویم باد نیست
 می برندم گشتن آن آتد
 زان بود که عیشش آتد در ظهور
 عکس آن در حقش شد از رضا
 بعد از این دانم چگویم در دعا
 کاین دلیل هستی و هستی خط است
 امتحانی نیست ما را مثل این
 دور دور افتاده ام بگر تو نیک
 در دل من صاهق عجز ماند راز
 تا بر آرد کوب از نفقه حیا
 تا بچو شد تا بر آرد ز راز بد

بارها بیرون شدم من منتان
تن بدادم در دهنش از بهر آن
بعد چندین کردم حیران و زار
کافرم که بر دمی من نام او

آخری این اداره نیست بود

هشام فکر دیگر باید نمود

شرح این حیران دین خون جگر
چشم بخت تا بگویم قضیه
چند سالی قبل من در پی خوی
بیک رفتم شهری در پیش عام
می نوشتند بر اداره چو میک
زرقاشد قل اندم یک غلام
می نمود آن جستجو از دیمقان
قابل مقول هر دو شد بدید
من نمودم قاتلین را دستگیر
صورت نفس را سجوقی ای پسر

چو زرد کوره در شد جوان
تا بیارند هم مارا بر میان
می شدم زانها و نه نویسد
که رسد احکام ز شاه از بهر او

این زمان بگذرد تا وقت ذکر
بوکه یابی از بیایم حصیه
می نمودم خدمتی از سکنوی
حکیم و حیران ز وضعم با تمام
آن دیدار بر دهنش یک یک
از حکومت خوار شدم بود اقوام
بعد سه روز در شب می شد بیان
از اهالی کلا آتشی را بدید
از حد دت می شدند ایراد گیر
قتل و زنجیر جوان چو قتل

هر نفس مری و در هر کوزان
آخر ادب با بهراری ما جبر
زدند را آنوقت تا ناکس و نایس
از طبع یافت زان وجه آن بدید
در خیالیم افترا کرد آن شقی
ما صحن گفتند از حد گذران
گذرد از حق ایر جیم بگر بگذرد
ما صحن را دست بست و بند کرد
می بلزد عرش از دج شقی
من شدم عاجز و در دست آن
بعد از آن آتش چهل کبر بخت
هر که آورد رحم را از بهر حق
رحم خواهی رحم کن ظلم میار
پس تو سستی مکن بر جان
تا شوی غافل حق توای پسر

متمم کردند مرا اندر میان
میکرفتم خون بهادرم جزا
کم کنند آتشی که آه زار
از حد دت کرد شرجی بر دیز
آن رجم گشت با من اندم مدتی
در کت اسبزه را چندین مران
بعد ازین آتش مزین بر جان خود
ظلم را پیوند و در پیوند کرد
بد کمان کرد ز ده حش متقی
گور بگور افتاد و میرفت بچنان
حلقه گشت و آن حدود را می بست
مرغ جنت سازش رب الفلق
رحم خواهی بر فقیران رحمت آر
زانکه بود طبع و خوی عارفان
عاقبت رسوا شوی ای پسر

اتجاه به معنی است خود پیدا شود

هشام به معنی رود رسوا شود

آن عمر او ز هر سالی به حب
آن یزید و معاویه از مکر او
زانکه دارد صد بدی در زیر او
جمله افتادند بر تدبیر کار
ناصح دین کشته آن کافر یزید
دائماً در نار سوزد آن لعین
هر که حب روق بود از کف او
هر چه گفت آن لعین ای سنان
آن خدوف محض کفر آمیخته
کرده مکر حیل آن قوم خبیث
مکر و وصف مکرشان را در احوال
بشنو اکنون تا بگویم و اضحیان
مرتضی در نور بر فاروق فزون
چشم بخت پس لعین آخر نفس
یک نظر انداخت بر زخم دین

خلق را او از شمار میگرداشت
کرد و اوی در بدست سوی او
ناصح دین کشته آن خنجر زده
آن کوهی بجنه از کرد کار
کرد حسین را آن لعین ظلمت شید
فاروق و عثمان صدف چمن
لذتی مسدود و تلخی حقیقت او
او چه باشد زشت گفتش زشتان
در جلالت قدر زخیری ریخته
در زمین باور ندارد بدین حد
لشکر دل منه اقلد ایچال
وقت بهاری آن فاروق لعین
بگره کنون جای خود را تو بدان
حق را زینکار مکن کای و کای
در جواب مرتضی گفت این چنین

جای من در نار خواهد شد یقین
رفت ز دنیا آن لعین رو به جیم
روحش در حبست بر آتش سید
شعله آتش در اندام بر فوج
اصلش این بود آتش را ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن خن
اگر او بوده است امه هار
ما در فرزند جوان دینی است

سوخن اولدین عیسی زین
آن یزید و معاویه اندر میقیم
بای در ای یک که قهر علی
بگرفت آن خود را زان کشت
سوی اصل خویش رفتند آنها
حرف میزنند از نار و دوزخ
عقایدی آمد مراد از او به
اصلاً هر فرقه را در پی است

مسکران در نار سوزند دائماً
شده گوار خود آن هاشما

ای در دنیا کتانی حود
می نوشت آن در صحن ایچال
چشم من در نظر هست تا کنون
اندر این معنی شنو توقه
شد و اموش خاطر زان ای
که بود محمل دیر در کارها
من چه استیدی با آن حال دهم

در حق این عجزان تقو نمود
میفرستم بر تو رتبه با نشان
او کرد انفا و تا آید برون
تا بیایی از معانی حصه
هستی هشیما در آن غن صبر
حرف میزد و بگری در پنهانها
در مورد ولایت صفت سکن

می نمودم خدمتی اندر میان	در میان دو نیند میبختین
بگرید بر دولت عثمانیان	بر قنارم می درشتاوندان
اسم اجزارا ببردند ای پسر	سوی من رسد کردند کینه
گر گویم نکته زین پیش تر	می کند بزکوه دشت سنگ تر
کرد این الدوله پیر آتوسفر	در مدبران نیست بودی کون خضر
همچو زاغ هستند و آنها خجبر	در غیابا گویند عیب از عهد یکر
در میان آن مدیران ایسوان	مهرست آن مهره چنان توبان
سایرین را کور کنند شیشه است	نیکویشان حیل و اندیشه است
آن وزیر را میکنند از سر بر	سنگ و او جزو را هر دم در
اسم آنها را شمارم یک بیک	شرح ارم از درون گویم و یک
منت خیری واسطه اندر میان	حیدر راجی رسد هر زمان
در اداره حکم بر ایشان فتاد	همچو من صادق ز دره دور فتاد
چون ریاست دست برزدون فتاد	بند کردندم در این خاک الماد
نیت مکان واکشیدن این لحام	کر چه زین ره تنگ می آیند عام
دولت عثمان و بد از خوفشان	بر خوانانی اداره جفتان
دها شم آرد ز دشت از بر میان	
می شوند رسوا بخیل هر دو بدان	

تا کردی خسته از نقص ضرر	این حکایت بشنود و خطی شمر
مکود و گزشت و پچی آن نیش	هر کسی یک عشق دارد در سرش
فقه عشق است این روزگار	هفت برپای دشت از عشق بند
جمع شد بر دور آن از غفلت	در زمانه تصرف ای جوان
همه که گشت پشیمان حال از	آن عنوان چون شدند بر سوخت
آخرش شد بنوا بدست خاتم	هر که از فضلش سوزد از غرض غم
گشت مقبول دامن تریور را	آه مظلومان در از حد گشت
چی توقف بی تا قی امان	چون فضا بگرفت از آزمان
شد روان بر از خردم او چو باد	کرد غم آن منصرف بهر ادا
بود در باطن چنین شغلی بغل	بود آن غافل و لایزال بغل
او ز دید رنج خود بشد غمی	چون بسید شمول بشد آدمی
جمله ز شغلی خود فی خبر	از زمان مصروف شد صبر
روح و آله که نه بر اندیشه پیش	پاره پاره کرده سعادتهای خویش
که سیر دست با بالین ضرب	ای باب مرد شجاع اندر خراب
بر کمان آنکه هفت از هزار	او همان دست از در کبر و دار
خون از لبها رفته بچرخ	خوبین دست رفته در ضرر

در میان دو نیند میبختین
بر قنارم می درشتاوندان
سوی من رسد کردند کینه
می کند بزکوه دشت سنگ تر
در مدبران نیست بودی کون خضر
در غیابا گویند عیب از عهد یکر
مهرست آن مهره چنان توبان
نیکویشان حیل و اندیشه است
سنگ و او جزو را هر دم در
شرح ارم از درون گویم و یک
حیدر راجی رسد هر زمان
همچو من صادق ز دره دور فتاد
بند کردندم در این خاک الماد
کر چه زین ره تنگ می آیند عام
بر خوانانی اداره جفتان

متصرفت ز بهر کار خوش	کشت مغول تا رود کارش ز پیش
چونکه خلق از غزل او آگاه شد	در غیابش مدعی ها جمع شد
هر کسی از وطن خود بگریه گمان	که من او را کرده ام مغول بدان
منفقتی و فتنی ز از حدش امان	جمع گشته خوف گویند در میان
آن مرض عیسوی در افتخار	عیسویها گویند از او دست بردار
مدعی ها کلاه عیسی شبنم	عیسویها رو بادی می نهند
میروند هر روز بر صحرایین	در غیابش میکنند بوسه بوسه
من بگویم گشته های خند چند	سود بچند دارد این اشعار چند
آن خبیث و عکبر افغانی را مگر	مرد پیری خون طمع است ای پسر
باطن هست مغول آن چهره کار	چی رحمت مرده داندم شکار
در طمع بر خا جان شد و فتن	زان مرض تا بگوید چهل خوش
من چگونه دل بر اینها میدهم	یا که باز ترشان برون نهم
من بگویم تا بداندستگیر	سکران سودی ندارد و خضر
بی طمع نشنیده ایم از حق نام	من سدی ای برادر و همدام

اول دثاتی ثالث هجین
 از طبع محبوب شد از طایلین

کریه دری شسته از غفلت هوش	از شنیدن پسر نهید چشم و گوش
صورت مردان دخی پنجین	از بیرون آدم درون دیو لعین
حجوب تو متصرف ای جوان	حیل و حیا را آوریده بسان
حیل و آموغان یکی کاظم یک	در میان از نادان و دانش
هو تا روق میکند باز قبول	خون طمع بد ذات بود پیچ و قبول
هجو آن ناپاک نبود اندر جهان	در میان از نادو دها تو بد آن
در نه دها بود و در بار بایزید	ظلمت های دید از روی امر زید
در هکوت کارهای بد نمود	پو احوال کشت از حق و عود
کرده های او همه تر و پر بود	تنگ ناک کشت چون جان چود
کشت و اقص سلطان از اندیشه	عزل کرده میکرد قند به شیشه
رزد و زاره خورد و او خفته خورش	او نبود پشیمان گشتمش و زش

از طمع کستر بود او از بهر
 هاشم دینت حالی آرا و د

بم حکایت آدم اکنون کوش دارد	خبر بار یکست شیرین انداز
در برزگی بر طمع چون نادرست	نام نهادن به طمع در مردی
کیمیای زر عام در کف دست	در همه جا آن توکی کرد بدست

کتبها بنها ده فتنه خندان
 آن فریدون خسرو محمود ایاز
 رستم زال و کیومرث نادر
 شاه عباس حسین یحیی یار
 آن زینب و درگاه کیقباد
 مرد آن باشد که بشاید می
 شاه آن باشد که ز خود شو
 عیب کار ما دین بد روزگار
 مرد ها کلاه بر فتنه زینجهان
 رو نهاده پاک دارند بر میان
 رو بهان زیرک شود پرخون طبع
 در تقارن می نیکو آن معین
 حیف باشد بر روزگار آن فتنه
 در خباثت هفت شکست فتنه
 از تخیل عقل و حسن حیف است او
 و آن طبع غالب شود بر آن هنر
 مفت است رو در میان خار جان

چو صاتم طاهی و نوشیروان
 شاه عادل حکمران و افضل راز
 خسرو جمشید بهمن تاج دور
 نادر آن اسکندر کور کور
 در جهان مردی و یکی نام نهاد
 راه آن باشد که پیش آید شعی
 فی بحر نهاده که هر شه بود
 حید و تزی می آید بکار
 آنکه نامزد است چون رو بهان
 جز طبع کاری نیستند در جهان
 عکس آن رنج است دل من قبح
 آنقدر که بر طبع را تو بین
 می فتنه بایزید یک بد فتنه
 که نویسم برادره عیب نکیر
 مرد ببار بر طبع کار است کو
 نیست صحت خیال در دهر
 می کند هر دم بهانه دین فلان

اصل خوی کرده فرار از سر
 نه کره رامی دهد بر خور
 کار دراز گویند همیش ما که است
 تر جانش در دراز خود بد فتنه
 میکند او که فخر آن را سیر
 تا کوفه عیس او خواهد نمود
 رختی این فتنه را تو بین
 با برهنه کون برهنه میدود
 که بخواهد نشود در سوادیل
 که کند رنجی برای دم آوزند
 سوی شهر از باغ شامی آوزند
 چون که خواهد زمین بایه حق
 چون ببرد او به دست بخت
 چون یک نیت او این غلام
 ترک فن کرده بخواهد از خدا

تاجه کوبه آن فقرها بدیم
 چه کند چهاره آن کشتن و کشت
 تا کوفه در دوازده شبه شک
 خلع بد ذات است آن فتنه
 آه مظلومان کنندش و دیگر
 چند روزی صبر می باید نمود
 رسوا بد نام خواهد شد یقین
 هر که نانی می دهد آنجا رود
 ترک حبله کرده پیش آید و دول
 رسم در بختی و مردی می برند
 باغ و بستان را کجا آن برند
 خام خیالت او بگرداند ورق
 فی حدش حبله آوردن بمن
 ترک فن گفته رود از خاک دم
 نرفته بر دلق سوزن چون کدا

در رفاقت خدایت این با بکار
 ده شام از هر کدا رسی مبار

ار که او زن صفت دل گیر شود
 صبر کن از هر که الطفی مجو
 تا نشو ز یک آید زان خط
 که نو خاچی زان شقاوت کم
 تا ز سرش یعنی یا بنده خلق
 اهل خوی آسوده نیست از آن
 نفس غلبه کند بر آن که
 نفس نمرود است عقل جان خیل
 در طبع نفس غلبت را حقیقی
 گر نباشد اجمعی او چند سال
 هیچ که از بر طبع پستی نه بر
 چنین که جذبات تو قبل از این
 کاظم آن مغفرت پاکر دین
 تا کنده غریب مرا زین است
 لب ها را می دهند بر این که
 هر کجی زان مغفرت از سر
 کاین خندان مکر و حیل رختند

کاین خندان شرح آور تو بنویس
 پاک شو از خوف پس از امن کو
 از که اهر که بر نمی آید خط
 چیده کن تا او از اینجا در رود
 چون که از سوزن نه آرد او بدلق
 تا که از دجوت و شیطان بر دکان
 از فقر کرد سزا دهد از خدا
 روح در عین است نفس از لیل
 که از دل رنج کرد متقی
 بی موجب می کند خصلت بحال
 می شود در نزد خلق رسوا و زود
 متفق می شد با آن مغفرت
 از همین دل دین شد اندم مطیع
 که مغفرت می نوشت بر شمع
 حبله بودند غافل اندم از خدا
 می نوشته می نمودند سگوه ها
 عاقبت رسوا شده می خفتند

حمد لله می شدند رسوا و لیل
 از که اهر که بر نمی آید خط
 که بر آید لعل و گوهر زان که
 که بگرند کوهری سنگی شود

که کبی باور بهتر زین دلیل
 که چه خواهد باشدش موسی طور
 نیست بودی جز ضرر دانه خدا
 که بگرند مهر دل چنگی شود

هاشم پس تو نباید دم زنی
 در مرقت بهتر است زان ازنی

خوشتر تا آن که با معرفت
 و یکی میگفت فلان تو غافل
 خانه ها کرده خواب در فرودم
 بارها می سخت جد آن که
 باز میگویم صریح ای فلان
 در غیبت بقتل حیدر خست
 که بیادش تو دشنام ده
 ایمنی بگذرد جای خوفش
 بجز بخت کردی فهم از د

راه رفته خوش شود این نیست
 مشورت آری باد در مشکلی
 کشته اند آسوده خلق از روی نوم
 در حق مردم نترسید از خدا
 آمد او را می کشد اینجا و کان
 دان فلان را بعد از این خواهی
 سود و سر نایه بمغفرت دم ده
 بگذر از ناموس و رسوا باش
 بشنو از من زدن آن قبیله مرد

که بیای حاتم آن اندیش را
 بعد ازین دیوانه سازی خویش را

و پنجا کت چو انگود کت
 من بگویم بشوید ای خاص و عام
 کودکی در پیش ناپوت پدر
 کای پدر آخر کجاست می برند
 میبندت خانه تنگ و زحیر
 فی چراغی در شب فی روز زمان
 فی درش معهود فی سقف نه بام
 فی در آن از بھر همان آب چاه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود
 خانه بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می شمرد
 گفت فدای با پدر ای از جنبه
 گفت فدای را پدر ابله مشو
 ریش نه که گفت او یک بیک
 فی حصیر فی چراغ و فی طعام
 زین نمط دارند بر خود صدان

سخت ز رایت کشته برکت
 در ضمیر خود شمعان نفس کرد شکایت
 زار میناید و بر میکوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بپسند
 فی درد قالی و فی فرش و حصیر
 فی در آن بوی طعام و فی نشان
 فی در آن بھر ضیائی هیچ جام
 فی یکی همسایه کو بشد پناه
 چون شود در خانه کور و کبود
 کاند آن نه روی میماند نه رنگ
 و زرد دیده اسک و نین میفشد
 و آه این را خانه مای برند
 گفت ای بابا بشو
 خانه مار است فی تزویر و رنگ
 فی درش معهود نه سقف نه بام
 لیک کجاست پند از طایفان

خانه آن دل که مانده فی ضا
 تنگ و تاریک است چون جان
 فی در آن دل تاب نور تاب
 کور و شتر از چنین دل سر ترا
 زنده و زنده زاده ای شوخ شکند
 یوسف و قتی و خوشید سما
 یونس و بطن مای بخت شد
 که بودی از سیح بطن نون
 آن تبسیم از تن مای بخت
 گرفتار موت شد آن تبس جان
 هر که دید الله را الهی است
 ریخته ان دریا و تن مای روح
 که مستح شد از مای رسید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خور امیرند آن ماهیان
 ماهیانی جمله روح بی جسم
 ماهیان را که بی بینی پدید

از شعاع آفتاب کبر یا
 پندوا از ذوق سلطان دود
 فی کت ده حور و فی فتح باب
 آخره از کور دل خود بر ترا
 دل نیکو و ترا زین کور تنگ
 زین چه دزدان بر آورد نما
 غصصش را نیست از تبس بد
 جش زندانش بدی یا یعقوب
 چست تبس آیت زورالت
 بشو زین تبس عیب ماهیان
 هر که دید آن سحر را او مای است
 یونس محبوب از نور صبح
 در نه در وی هضم کت ز پدید
 تو غمی بینی که کوری و نشند
 چشم بکتاب بینی شان حیان
 فی در ایشان کبر و دین و فی
 گوش تو تبس جان خوشند

صبر کردن جان نسیجات
هیچ بیچی ندارد آن درج
صبر چون پول صراط است
تا زنده بیکری وصل نیست
توجه دانی دوق صبر شده دل
مرد را دوق از غرادر کرد فر
خبر دگر زین روی دگر او
که بر آید تا ملک از روی برش
او بسوی سفل میراند و نس
از عیبه که ایاں ز حسرت
این سخنهارا نکو در باب تو
چو انگور کد که انداخت
باز دست برد ازین آنکس
که سنجام می نوشم شرح از د
مردانت آرد افراید او
که همه بر حال زشت او کواه
و پیش اندر میان مجلسی

صبر کن کانت تسبیح دست
صبر کن کا الصبر مفتاح فلاح
هت با هر خوب یک که نهی زشت
زا که لاله زار است هت فصل
خام صبر زهر آشوب چکل
مرحمت را بود دوق از ذکر
سوی اسفل بردار فکر او
کو بسوق سفل آموزید درس
که چه سوسه صبر چنانند جرس
کان علمها لغت نان را رچی است
ورنیده افی شود از باب تو
بتهای دولیت زینجی سجت
تا کنند سگوه از دست دگر
می شود رسوا بدنام چو او
در میان خار جان نه چو او
خمر خوار است و بد کارش تباہ
او ز تقوی عاریست و مغیبه

مت گشته در میان دشمن
در که با در نیست خنود امشب
او نذر آید در پیش خلق

بشود از غار جان او بد سخن
تا بپنی فسق است از عیان
میزند او چون کد سوزن بدلق

هت ما بر دار کشت زان خبیث
از فضایل گفته جمع آورده است

بشود ای گمشدگان عی
عایشه روزی جبارت میزند
در حق آن شیر حق بیکر و رو
گفت پیغمبر که ای عایشه بدان
بر که برود سفل از د کافرت
خلق عالم همه در روز است
انبیاء و اولیاء از یک طرف
چشم کریمان دست بر سر میزنند
می رسد آنم علی بن ابی طالب
همان رنگ حسد کن عایشه
کو تو استغفار از شیر حق است
قوت او بود بر با بیل را
لغوی را سر غلگی چندی شکست

یکدیست روح افزا زان نبی
سجلی باطنی خودی هر نمود
ز پیغمبر چند سوالی کرد او
آن دلی مطلق است از عیان
کافر در مرتد ز فرعون بدست
می شوند از خوف پناهیست
از سر و جن پنا ده شده ضعف
تا با سر حق کی خواهند برند
انبیاء و اولیاء کرد مطیع
در نه بسی نبوی زین آید
آن دلی است و حق مطلق است
در نه سر غلگی چون کشد بر بیل را
تا بدانی کان صلابت است

آن زمان شد جبرئیل را او دلیل
کرد نزد سواس آید زین قبل
مرقعی را تو دلی آید بدان
خانه کعبه گرفت زینت از د
دین عهد یافت رونق شد قوی
منبر و محراب محضرت پایه دار
آن نبی داده جوابی بر سوال
ترجمان هر چه مارا در دل است
مرحبا یا مجتبی یا مرقعی
انت مولی القوم من الانبیاء

در جوابش پنجاه و هفت
بشماره هفتم بگوید را نوی

در میان قوم آن عهد نبی
بعد و پیغمبر نمودند طلوع
اول و ثانی و ثالث آن لعین
از خلف آن به الله شد کنار
آنو آتی حق و صبی مصطفی
کرد تا مل الشیخ شاه کرم

سوخان می شد رها و چون میل
رو بخوان تو سوره مجاب قیل
چو بوسی پاک داشت از جبرئیل
سرگون شد جمله تنها هم از د
خوف آورد جمله کفار شیعی
مرحبت خیر از د شد ترس دار
مشکل از وی حل شود قیل قیل
و سگری شو که پایم در کل است
ان تعب جاء الاضا ضاق الاضا
قدرش کلا لکن له ینته

چند کس شد بدی بر آن و لی
کافران کردند هجوم ز شمشیرها
ظلم میکرد بر امام متقیین
آن ملائین دست می آورد بکار
حیدر و کردار علی المرقعی
می شده مشغول قرآن در حرم

همه بیعت جمیع شد آن کافران
فاروق آمد نزد آنست که کرم
پنجه رواند از حال درون
فاطمه زان غلغل آمد بدرب
بی ادب تنها نه خود را داشت به
چو تخم فساد در قارون سبب
شد محن از ضرب آنکا و شهید
فاطمه را سینه از داغ محن
شیر زان جرد نوش از ضرب تیغ
اهل بیت حمیدی در خطاب
گشتگان کرد زرد و غمین
آری آرزو بار چون اهل بیت
عاشق را در طریقت بند و ک
حضرت معشوق کردین رنجها
هفت بروی از او دشت حسن
در زمین کربلا می شد شهید

مرقعی را آوردند اندر میان
تا برون آورد علی را از حرم
استغیثه مها افترون
ماند محرم آملین از لطف
بلکه آتش در همه آفاق زد
آتش کبریت ز هفت عالم گشت
فاطمه لطف معصوم را ندید
جان حیدر شد از قتل حسن
پور ملجم مست عشت بن دروغ
آل سفیان رفته در بستر خواب
کوفیان سیراب از ماه معین
در حش این رنجها صحت و سحت
جان سپردن به شربت از زند
می پسندد به شربت از کعبه
چون حسین ابن علی آنوقت
در میان خاک خون بر میطید

آمد از سلطان معشوقان ندا
 در ده در راه ما فرزند وزن
 از زویت چن یک یک بر شمار
 گفت میخوام ز تو هفتاد جان
 باز آمد حضرت روح الامین
 کرد فاکدی بجهت از حد و قبت
 چند معشوقی است بالذکر از این

یکه بر اهت جان کرده خدا
 گشته تیغ جفا در عشق من
 ما که از بیم خواشش نو در کنار
 تا کنم یک یک شارت در زمان
 این پیام آورد از عشقش رین
 رین شهادت فتنهای عشقت
 چشش نتوان کرد رسواتر از این

حاشا کو این حسین ابن علیت
 شعیب زو عشقش شفیعت

یادم آمد روز عاشورا جان
 آن یکی چون تشنه داند که جواب
 گفت معشوقم تو بویستی زبان
 آن حسین ابن علی را باز که
 در میان قوم آن کافر نمود
 بود اندر منظره شده منتظر
 در نماز صبح خویشش در بود
 گفت ای شهزاده حاجتت است

و آن شهیدان تشنه می درند جان
 آن یکی محمود و آن دیگر شرب
 می سپارد تشنه جان او در جهان
 نتوان شرجی نمود از وصف او
 همچو ماهی چهارده شب رو نمود
 تا شود روز او دهد از عشق سر
 دید در خواب مصطفی رو می نمود
 که خبری آیدت خدا ز ما است

عشق تو کرده است او را چون سپهر
 در شهادت روز تریخیل کن
 خفته بود اسباب اید اگاه شد
 چون رسیده آن فتنه گاه و روز شد
 از تحسین از عشق سلطان دور
 بشنوید ای دوستان از این قرب
 بفر عشق چون دینست این سخن
 تشنه را چون بکونی دشتاب
 هیچ گوید تشنه کاین در خواب
 یا کواه و حجتی بنا که این
 یا طفل شیر مادر با یک زند
 طفل گوید با در حجت بایر
 در دل حرامتی که حق مرده است
 چون بهر ز برون با نکی زند
 از حسین از عشق چون پاره زند
 کرد آن تشنه جان شاری در حشر
 جان آن تشنه دارد از نور هفت

آن شهید حشر است او را پیش کبر
 زین شهادت تو مرا خوشنود کن
 آن شهید از امر جیش شاد شد
 آفتاب از شرق اختر نور شد
 می گذشت از جان و مان چشش روز
 تا بگویم من در این باب بکجواب
 معجزه نو باشد و راز کهن
 در قبح آبت بستان ز دواب
 از برم ای مدعی محسور شو
 جانش آبت و از آن ماه معیان
 که بیام من مادرم جان ای ولد
 تا که با شیرت بگویم من قرار
 روی او از و بهر معجزه است
 جان امت در درون سجده کند
 می شنید از جبهه خود شد جان نثار
 تشنه کو جان می سپارد از عطش
 میکند در راه حق جان را خدا

روز عا شورا دانه تشنه لب
 اسخین ز زشتنگه افکند یک
 پای نخس خود که است بریندش
 ناله کرد آن مصطفیٰ به خستار
 زرد و دیده رنجت ای که کون
 اسخین را فاکه گشته بدید
 گفت ای فرزند مطهر حسین
 اقلونی اقلونی یا ثقات
 یا منیر الخدی یا روح البقا
 بی حبیب چه یسوی الحشا
 فارسی فوج و کعبه خوشتر
 سوی عرش روشن چو پیران می شود
 در غم می سوخت زینب پند
 ای که چشمش رنجت می گفت او داغ
 از مودم در هزاران بار پیش
 غنچه یا مینقی سخن انشور
 ابلی یا امراض معی قد کفی

تشنه جان میداد او اشتیاق
 شمر از جوشن نکرد هیچ شرم با
 و احبنا شد بعد از خیمه اش
 مرضی در گریه اند زار زار
 کردند از هر سو روان در پای
 دست زد پراهن طاق برید
 رنجته ای مقوم خونت خست
 آن فی قتل جانی حیث
 اجذب قلبی وجد باللقا
 لولیا بمشی علی عینی مشا
 عشق انظوم با حق دیگر است
 حاملان عرش همه حیران می شود
 در میان کوه دشت بینوا
 رو سوی شام میر است مطاع
 بی تو شیرین می نپنم کار خوش
 ای که یا فاقی ثم السور
 اشبه یا نفس در آفتاب

عدت یا عبد البنا حسا
 گفت زینب گریه کن بچشم من
 ای که یا عین فی الدهر ای یوم
 گریه بر شاهی کن ای دیده های
 یا احبا الحبین ابلو فو حاله
 گریه را که چشمش جمدت مصطفی
 الذی غسل له من دمع عین
 گریه بر شاهی کن بی غل
 گشته و مرده پیش پای کرم
 در رفت او یکدست از جان و دل
 باره پاره شد بدن از هم جدا
 تو به سنج شمع را بر حسین
 با هر خرقه که هم زشت کار
 ای کیم و ابرجم ای کرد کار
 تو بکن این توبه را چون قول

نعم ما روح با یریح الصبا
 تا روز حشر بر آن معین
 الذی بی علی المصطفی و انقی
 گریه گریه رسول ته با شبر خدا
 حبه خیر الورا یا امه صبر النساء
 مادرش رخسار بر حیدر برادر حق
 الذی منربله من دمع عین ابابک
 بی کفن اولب شواموشی بیت
 به که شاد زنده کان جای مقیم
 می برید شمر از تنش سرا جو پیش
 او شمع بر شمع نیست ای خدا
 دوست داران علی را چنین
 روز محشر زان کناهان هم مبار
 ای قدیم و لم یزل برورد کار
 تو بکن عودم مارا از رسول

هاشما کن لعن ربان طایین
 شرح مریم گفته کرد از منی مولا دین

گفتن روح القدس مریم علیها السلام که من
رسول حقم بختی و پنهان از من شو

چونکه مریم مضطرب شد بگفتن	همچنانکه بر زمین برهیدان
بانگ بر دی زد نمودار کرم	که امین حضرتم از من سرم
از سرافرازان خست سرکش	ز چنین خوش جوان دم درکش
این همیگفت و زبانه نور پاک	ز لبش می شد پای بر سبک
از وجودم بگریزی در عدم	در عدم من شام و صبح علم
خود بنده بنکام من در نیست است	یکسوره نقش من پیش نیات
مریما بگر که نقشی مشکلم	هم حد دل هم خیال اندر دم
چون خیالی در دل آیدشت	هر کجا که بگری با تو هست
خبر خیال عارضی و باطلی	که بود چون صبح کاذب آفتابی
من چو صبح صادق از نور رب	که کرد کرد روزم هیچ شب
حیثین مگرد حول عمران زاده ام	من ز دل حول انعطاف فتاده ام
مر مرا اصل و غذا دل بود	نور لا حولی که پیش از قول بود
تو حی کر پی پناه از من بستی	من نگارنده پناه هم در سبق
آن پناه هم من که مخلصات بود	تو اخوداری و من خود آن خود
آفتی نبود بتر زنا شناخت	تو بر باد و ندان عشق پاخت
یار را اختیار بنداری جی	شدی زانام بنفادی جی

و چنین لطیفی که دارد بار ما
و چنین سخنی که قد ما را است
و چنین مشکلی که زلف میراست
و چنین لطیفی چو نیلی می رود
خون جی کوی که من آیم بر ز
نونی بینی که بار برد بار
لحم او و شحم او دیگر نشد

شمع مریم را نخل افروخته
هستم از اول ادرا سوخته

بهاشما از رختی زان رب کو
کوش کن تا من بگویم بشنوی
حق بغزایل میگفت ای نقیب
گفت بر جمله دم سوز و جلد
تا بگویم کاشیکی زردان مرا
گفت بر که بشمر رحم آیدت
گفت زوری کشنی بر سوخ خیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو آن بر سخته در ماندند

تو کیرانی از برای پیوفا
چونکه ما دوزیم نخلش داراست
چونکه بعقلیم آن رنجیر است
چونکه فرعونیم بر ما خون شود
پوسیم کک از تو دم ای پستیز
چونکه بارو ضد شوی کرد و حور
برقرار اولت پنهان که بد

حق بغزایل چه کرده گفتگو
او چه شیرین گفته است زلفی
بر که رحم آمد ترا ز هر کسب
لیک نموان امرا اهل کرد
در عوض قربان کنده بفرنی
از که دل پر سوز و بریان شد
در کشتم زمرتا شد زبر زبر
جز زنی با طیفکی اندر رمه
موجها آن سخته میرانه ند

چون با حل او کنند تنه باد
 باز کفنی جان مادر قبض کن
 چون ز مادر بکشد طفل را
 پس بدیدم درد و ماتمهای رفت
 گفت حق طفل از فضل خویش
 پشته بر سوسن و ریحان و گل
 چشمها آب شیرین زلال
 صد هزاران مرغ و سحر و صفا
 تیسریش کرده ز برک نستر
 گفته مرغ و شیشه را کورا مکن
 ابر را کفتم بر او باران مرز
 زمین چمن ای دی میبار غبار
 خرم آنکه هر حیرت و توات
 هم در اول غر خور او بدید
 چون زینجا یوسفی بر دی تفت
 ز تنگ در میرود در محنت
 همچون نمرود آن الطاف را

از خلاص هر دو دم دل کشاد
 طفل را بکدر تنها ز امر کن
 خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
 غمی از طفل ز یادم رفت
 سوخ را کفتم فلک در پیشه اش
 پر درخت میوه در خوش اکل
 پر دیدم طفل را با صد زلال
 اندران روزه گنده صدوا
 کردم دورا این ز صد فتن
 با دراکفتم بر او آهسته در
 برق را کفتم بر او مگر ای نر
 پنجه ای بکفتم بر این روزه ممل
 در جو غلام خفته اندر ظل و دست
 مرده شد دین خجایز بر کید
 از چو تنه در جوانی راه رفت
 آب حیوان در درون ظلمت
 زیر پا خفا در خصل و غمی

رجوع بقصه پروردن حقیقه
 نمرود را بشبیه بلنک

حاصل آنروزه جو باغ عازان
 یک بلنکی طفلکان نو زاده بود
 پس بدادش شیر و غذای شیر کرد
 چون فطامش شد بکفتم با پرله
 پرورش دادم سرور این جن
 داده من ابوب را مهر بدر
 داده کرمان را بر او مهر و له
 مادر از مهر من آمو ختم
 صد عیانیت کردم و صدرا بطه
 تا بنشد از سبب و کشش مکش
 تا خود را با جمیع حدیثی بودش
 این خصانت دید با صدرا بطه
 شکر او آن بود ای بنده جلیل
 همچنان کاین شهر زده شکر شاه
 که چرا من تابع خدای شوم
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت

از مسموم و صر صرا آمد در امان
 کفتم او را شیر ده طخت نمود
 تا که بالغ گشت و رفت و شیر مرد
 تا در آموزند لطف و دوا و ریه
 که بکفت اندر نیاید فتن
 بصر محفاتی کرمان نه ضرر
 بر پدر من انیت قدرت انیت
 چون بود شمع که من از ختم
 تا بنشد لطف من به واسطه
 تا بود هر استعانت از پیش
 سگوه بنود زهر بار بدش
 که بهر دردم و را به واسطه
 که شد او نمرود سوزنده خلیل
 کرد ز استکبار و استکبار جا به
 چون که صاحب ملک اقبالی بوم
 از تجزیر بدش پوشیده گشت

این زمان کافر شده و میزند
رفت سوی آسمان با جدول
صد هزاران طفل به تلویح را
که منجم گفت اندر حکم سال
همین بکن در دفع خصم حساب
کوری اورت طفل و حی کش
از پدر پاسبان ملک العجب
دیگر از کراب دام شجب
کرک در تدهست نفس یقین
در صندوقت صد کل کله
زین سبب بگویم ای بنده فخر
که معتمد کن این بکرم
فرض می آری بجا که طایفی
تا شجاعت از در زنگین
جهه قرآن شرح جنت یقین
و در نفس غاویان کالاب فیت
قرن قرن از نفس نوم و آیت

شمر از سخن بزدانش زکین
شیعان تا در چشم سوز یقین

کبر و دعوای خدائی می کند
تا سه کرکش ناکند با من قبال
گشت او تا با بد ابراهیم را
زاد و جاهد دشمنی بهر قبال
هر که میزاید میکت او خباط
ماند خونهای دگر در گردش
تا غرورش داد ظلمات کتب
او زما باید که هر ها نجیب
چه بهانه مینوی ره بر قرین
نفس زشت کفر ناک پر سغه
سلسله در کردن سگ تر یکبر
باش دلت نفه کور بدشت
بر سهیلی چون آدم طایفی
هم شوی چون موزه برای دست
بگر اندر مصحف تخریب گشت
ذوق قال بنیا موی شکافت
ناکهان اندر جهان میزد لصب

اتش می پلیم ای یاران ز دور
شعله خونی خود نمائی میکند
فتنه دلهای آگاهت این
بگرید این آتشین رخساره
بدی بود آتش افسرد بود
آتشین روی که پروردم بنار
یا د آتش خانهای آن جود
باز در آتش دگر بارم بجان
ای خدا عمرت را زنی میکنم
ستی چهل سالت محنت میکنم
در جلد شها بروز آورده ام
هر کسی را یک نصیبی داده اند
ای خدا آخر نصیبی من کجاست
ای خدا کو این دعاها را اثر
ستی چهل سالت با این در روز
زور خون دل ز چشم می رود
شب این ماتم که باین نور
ای خدا تا شراة دانه کو

کرم می آید بچشم منخل طور
فانش دعوای خدائی میکند
دعوی اتی آن آیه شین
این قباد ارائی کلار کیت
آه کاید باز یادم در بود
باز ز در آتش دامان باز
در دما خیم باز بچیدش و دود
فیل را یاد آید در همدستان
رینضال خاک ساری میکنم
وزایت خویش خجالت میکنم
در مصیبت شب برادر آورده ام
در دهر کس را طبعی داده اند
مردم از حضرت طبعی من کجاست
سره شتهای خیم را کو اثر
ای مسلمانان نه شب در روز
ای خدا برادر که شب می شود
یاد ب امشب روز که خواهد
مزد مخنه های چندین ساله کو

با نیت زوریکه میکردم بنا
ما و دل بودیم خرق و صلابت
ای منم در کار خود و مانده
ای منم یارب که بعد از سال
چون سگی در استانی پر شد
هر متشحرور کرد و مشت
از وفا طوقیت چون در گردش
من که یک عمر است در این
بر رخ امروزمی بنده در
آنکه راجی داشتندش شام و صبح
طعم فوج مکانش میکنند
بنده چون پرند در بندگی
حق خدمت را در قیاد که
نه بیک نیت تا فراموش
بهر بایس روی جان کدا
عزت روی زمین میکنند
بعد از کشته نشینی و جلد

با دآن شبها خوشا آرزوها
کوش و کرمهای زار زار
بای در کل دست در سر مانده
بنده کهامی دهندم کوش مال
از وفا در گردش رنج شده
خوش از دن بنود از مشت
از مروت بت برون گردش
در وفا و درمی شکستم استخوان
لاشکمی داشتیم جای دگر
برویشش شیده شیران چشم داشت
سخره بوز بندگانش میکنند
منش هر چند این آرزو که
میدهندش سر خط آرزو که
می فروشدش بدین آرزویش
میدهند آینه را محکم جلد
خار و کشته نشین میکنند
می فروشدش بشهر کویچه ها

در کدا این مذهب ای پادشاه چند
از من از کار من و از روزگار
مدت تنی سال از جور زمان
تا بقصد ناکامی کام هوس
حق خفا از حقایق آسمان
خار خار سینه را پر داختیم
با رها با ناله و آه سحر
نقد و صفت را رکف دادیم و رفت
مرعش زان محنت پر کنور
چون حال چنین و لمره
مدتی با آه افغان هم نفس
باز تا از گرمی آه سحر
هر یک از سینه رخ بال و پر
کریه هر یک پاره بود از جگر
چون غایت پوشش از آه کفیل
پرورش از لقمه روحش داد
تا چه ادراق دل خواندن دکان

دوست را قربان دشمن میکنند
ای مسلمان بگیرد اعتبار
رسمها برویم و زیر آسمان
جمع آوردیم دشت خار و خش
در من کوهی کرفیم در میان
خار و شت آتشها را ختم
پنجه پروریم و از خون جگر
با خم ایام کردیم و جفت
با حقاب ظالم سرکش بود
سرخ یک جا پنجه ضایع کرده
طفل شکم بود در دکان پس
پنجه ها پروریم و از خون جگر
ازها هر یک همایون بال تر
با یکی دل داشت پیوند دگر
زیر بال خود گرفتند جبرئیل
رتبه از افتای سبوحش داد
دامن هم را کرفیم از جهان

با دل چون خنجر در خون خفته
از قناعت صد ها در رنگ ما
ساختم از دهر با مریال بختی
دست خود شستیم از دهر با حشر
بود کردن در کمین حال ما
باین چه خالت کرد بر ما چون
شام چون رشته های تار شمع
صبح کردیم از جفای آسمان
حال یک شربت در آتش پاک
حکم از پیل که ناکام در خون
شسته دست از دگر خنجر کل
و اضمحلت از گردش خنجر اگر
که از آن شیرازه واقعه اند
آه و اشوت من و دگر لغواق
آه و احوث من بشیر لوماق
سینه حاتم شمره شمره از ذوق
ای بر دل از غم و مان افتاده
نوسر ها دل ز حسرت برده ها

سرفرو بودیم زیر خسر قه
بود آب روانه ما رنگ ما
چشم پوشیدیم و از پوشیدنی
اکتفا کردیم و از خون جگر
چشم اختر بود بر و نبال ما
روز کار انداخت ما را در بدر
بار هم بودیم دل سوزانه جمع
در بدر هر یک چه اوراق خزان
در ما ندیم از وصال دوستان
در مشکاف رخسار کج قفس
می کند سیر خوان و برک کل
حال هر یک با بد اینم بنقد
هر یک از میان کجا افتاده اند
خامه و فتنه کجا و این کسباق
افتدونی افتدونی لایق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
در قفس از آتشین فتنه ها
رفته همراهان و تنها مانده ها

ای زهر اهان خود و مانده ها
نا توان ها خسته و لهارها
ای دری امتد بر روسته ها
ای ز کام زندگی بر کف
چشم دل از زندگانی سیر ها
ای سکره در کار و بار افتاده ها
ای بخت روزها شب کرده ها
زخم از شمشیر حسرت خنده ها
موج امتد بر دل برده ها
یاد دارد هیچ کس زمین انجمن
هیچ کس دیده است از بخت کشان
شب که هر موری بسوزنی رود
هر دری در کوته ما و کند
من چه مرغ آشیان کم کرده ام
من غریب و یکی بی آشنایان
در خواب زار و تقدیر و خیرین
با دل آغشته از خون جگر
با دل پر شور در ما و وطن

چشم بر شمشیر و بازو شمشیرها
از خود و از دهر خود پیر ها
نقش هرگز در جهان نشسته ها
جان بکف در آرزوی مرگها
نشسته آب و می شمشیرها
رشته تدبیر از کف داده ها
شب به پیداری بر روز آورده ها
داغ ناکامی ز غم برده ها
روز شب با بخت خود در جنگها
یک کمره افتاده در کاری چون
مثل من آواره از خان و مان
هر کجا مرغ غنیمت در شاخ و رود
هر کجا در آشنای جا کند
با چه کهای شبان کم کرده ام
با دل در بسته از امتد ها
با دو چشم خون فشان در کین
سر زانو و غم با چشم تر
سر نهام بر روی دست و خنجر

تاجه بر کرده باشد خنجر
 این شبی کبوتر چون غلطیدم
 آه که سودای حرم نیکون
 نه دهنه گریه آه سحر
 دوست بکشت با هم از قفس
 از نظر افت دام یارم و یار
 دوست با سر کران شد خنجر
 آه که سودای آن زلف سیاه
 میکشد اندر شمع و انام هنوز
 زخم از جایی دیگر دارد ملک
 کرده در زنجیرم از رکهای خوش
 کرده که مطلبیت دم در باز
 اینجای لطفت بجز خند بد لب
 تا توانی هفت تباری کنیم
 هفت دور از خانه آن فتنه
 ایستاد آن چهره سالک منم
 تا توان و یکس و حیران منم
 ای خدا از خان زمان فتنه دام

تاجه باز آید فردا بر سرم
 در مصیبت شب بر زور آورده ام
 دارم از حسرت و لایب زیر خان
 نه فغان و ناله ام دارد و شر
 سخت بر کشت بر کرده پاش
 کار دارد کار دارد روزگار
 کار دارد آسمان با ماهنوز
 دارم امید از زنجیر آه
 از امید و از زوی سینه سوز
 در نه میکشیم و جوری با ملک
 می نشاند آسمان را جانی خوش
 شد ز کف سرشته حرف نیاز
 می دهد بار صدای نم شب
 هفت بدوری که خم فاری کنیم
 خسته زاری و زور هار رانده
 آن بکار خویش تن حیران منم
 خسته به یار دپه در مان منم
 در قفس از آشیان فتنه دام

تا توان و غم در مانده من
 آسمان دور در زبان خسته سخت
 صدی از ذکر خدا غافل شده
 از غم ناگامی عقیقه است
 طایرش را بیخه از آستان
 بود حرفش از گرفتاری دلس
 از گرفتاری چند بر وی میکند
 سرگذشت فقر آن افش
 تا قصار سخت کار خویش کرد
 چشم زخمی خورد بر بال و پرش
 حاضرانش افکنده شمعان
 بچه شوقی که پانش گرفت
 کل بچشم اعتبارش خار شد
 یا بر آه نفس حل تنه شد
 چون شکوفه برگ رفت ساز کرد
 از سرش نمی که بودش باریست
 باد آن جمیع و شیرازه کرد
 رو بگلشن گردناخ و باغبان
 رو بر فغان کرد بعد از مدتی

خسته در زور و پند و رانده من
 که زخم میکنی وقت است وقت
 پایت سرشته دل شد
 سخت زارش را سببی زبانت
 در قفس بود از گرفتاری نشان
 ذکر و فکرش دام صیاد قفس
 مرغ دل اندر درویش میکند
 حرف بیل بود با پروانه اش
 کوشش تقدیر کار خویش کرد
 مرک میکرد بر که بر سرش
 سوخت در هم خالیت و شبان
 خارخاری ظرف و انش گرفت
 هر درختی از برایش دار شد
 رشته نقد تر دام راه شد
 از مکان خوشین پرده از کرد
 آمد و بر روی دلداریش است
 داغهای بیل از تازه کرد
 گفتگوی حرفهای خون چکان
 گفت ما رفیقیم یاران همی

کار با سطل اگر رفتم دما
خار ما بودیم رفتم ز میان
دخبان دست من و دامن تو
رفت آتش در کل و کلش فدا
بر که در دست بالش ریخته
هم نفس بودیم با هم سالها
آنکه میگویند می باشد کسی
ببیلان چون حلقه شیون رسیده
هر که بنیدخت دید
هر شبی باز یک زنی دارد سحر
این سخن را فصل شاخ بر کف دست
چاره ساز کار هر چه براه

لیک جان و فیزی و جان شما
کل خان جان و شما و بیلان
جان این جانین و لان جان تو
در میان ببیلان شیون فدا
خارها در دامنش آویخته
خارها حواهند سنجیدن مرا
قدر دل دانی بقدر دل رسی
اول الله با دامن کشیده
در میان خاک و خون غلطیده
زانکه می باشد دعا ها را اثر
چاره سنج سیه را مرگ نیست
منزل و ما دای هر آوارده

بیت در دعا لم یجز کوی فنا

این سخن کوتاه کردیم و دعا

صادق آن تفریشی با تو که انداز
سگرته سیل انگ فطره بار
در نه آن آتش که ادا فرستی
راه صحت بسته با پیکان کمان
در میان ناله های زار خویش

ناله ها کرده بگفت است چند راز
آب آورد از کرم بروی کار
از شرارش عالمی را سوختی
ناله میکرد چون دیوانگان
میرود این نغمه بر افکار خویش

رحم آخر بر من ای صیاد کن
از پریشان بای آن خند لب
با نفتم گو دل بیاری باخته
در دلش داغی ز عشق مملوشت
شیخ دل بردی در کون کون
دل ز دستش برده چشم بر فنی
در طریق عشق جانش ساکت
آری از عشق عشق این کارها
در دو عالم رتبه و الله است عشق
نور خورشید و مه از عشق عشق
تا مکرده عشق در دل کارگر
بادل صاحب دل ای اهل هنر
در نه مرغان در کرم هر مہار
ناله ببیل ز مرغان در کرم
خاصه آن ببیل که در کف نفس
باری از عشقش چه دیدم ناتوان
دست بر سینه گرفتم بنده دار
چون سحرش کردم اندر زخوش

یا مرا بغوش یا آزاد کن
در خروش دل خراش اغریب
خیل سازی کار او را ساخته
در درویش ز محبت آشت
شق کمان صیاد او را بتال
کرده تاراج مطهره زنی
عشق اقلیم و دلش را ملک
کرم از عشق و این بازارها
هر چه گویم از چه بال است عشق
نور درویش و نه از عشق عشق
ناله را هر که باشد این اثر
ناله ببیل کند کار در کرم
ناله دارند بر حرث خوار
بیشتر از عشق کل دارد اثر
ناله از جور کل پیدا خوش
کشم از راه ادب سوسن روان
پیش رفتم جان بیک مهر ساز
خوش از او از من آمد بگویش

زان خوش آوز من فرزند را
هم زبان کشتم زیاری محراب
اندک نهک منبش دل نرم شد
دیدم در حجر خفته چون خریق
کیت یارب کت دل در خوشی او
گفتمت بند دارم از کار کفایت
گفتم آن نو بایه باغ دلت
یا به پیش غمزه پنجان خوش
خواند بر من از جاب مولوی
عاشقم بر لطف بر قهرش سجده
باری از هر در حدیثی گفته شد
لنگر اندوه ناکه لب صف
شمع محفل از نسیم افسرده شد
ساختی در زیر خرقة سرنهفت
ای خدا این بود آخر قسمتم
ای خدا ویرانه ام را نوریت
شمع من در جای دیگر روشن است

کامد از دیوانه خوش دیوانه را
حرفها گفتیم سحر آوردش
رفته رفته صحبت با کرم شد
گفتمش کتیاخ ای هر طریق
جست منبش کت زبان دزد کرد
نام جانان باید اندر جان نمان
سیکد از دهنه برداغ دلت
میزند بر سینه ریشی تو منبش
این دو مصرع از کتب منوی
بو العجب من عاشق و این چهره
کوه هر چند از حکایت شفته
باد نوبیدی وزید زهر ظرف
خاطر درویش بس شفته شد
بس بردن آه و سر زخم گفت
در میان عشق بازان حرمتم
آخو این ویرانه کم از طور نیست
مسکن من کل خینی به بودن است

من سجال او و او بر حال خویش
دفاع خود می بجان و جان بب
ناگهان از دور در آمد و لبری
همچو ماه و چاره حسن تمام
و لبری در بر دن و لهما لبر
قامش سردی نه سرو بوستان
آری آری سرور رفتار نیست
آفتابی با هر خورشید همغان
پیش منبش شمع فانوسی بدست
آمد و طلعتی چون شمع طور
کرد روشن عارض ویرانه را
از فروغ روی آن بر ما گذشت
کت از تغیر حال و پیرانش
بود گویا آن سیر از آه او
در میان عشقان ای اجل خوش
جست دانی نام آن ره راه دل
عشق کوردا که از راه رست
از دو جانب می دهد پیغام ها

دیده کرمان و شتم دیندیش
بود کار هر دو دین تا نیم شب
شهر بند صبر را غارت کردی
صد هزاران یوسف مصرع غنم
در شکیب و کاکش صد دل سیر
عاشقش ماحی نه ماه آسمان
آری آری ماه را گفتار نیست
فته آبی با هر که خوش هم زبان
نوش خندان و قبح پیاموست
پر تو افکن شد در آن بزم حضور
آتش در جان زد آن دیوانه
ز آتش طور استیج بر موسی کت
استیج بگویند اول در جفا
کآن شب از پرده بر آمد ماه او
هت راجی خیر راه چشم گوش
منزل آن راه صفا نگاه دل
از دل معشوق و عشق که است
کا حها یا بند از و نا کا حها

عشق چون احوال آن بنحوی
از جهان رفت سوی آنخوان
رفت چون خون در کب در پیش
گفت حال پرور ازین دلش
مضطرب کرد آن بت طنار
تا بخلو نگاه درویش رساند
افزین عشق باد و یاریش
لب بند ای خانه در کف نشو
چون گذشته شب این این دو
گفت این خواب باید است
گریه های نیم شب آه سحر
بر رخ یاری که این در باز کرد
این که نویدی از کار کنود
بود نویدی بر این آه کش
آشنایم باز ترغیف وصال
ز آنکه در هجران صبور باشم
رفته بود از خوارم وصل مدام

ترکی آن شب و سجوری بدید
گفت یک یک حال سری ناتوان
داد آگاهی ز حال دوستش
و اندر آتش ترکی و محفلش
در دلش آورد سر و ناز را
پیش آمد و دلش دلش رساند
خزنت اندر خزنت آه خارش
این سخن بگذارد سوی هر دو
زد بجانان که میرو بی هر اس
کت بیداران الفت یار است
میش ازین حرکت میگردین اثر
رشته آن دو هم از پر باز کرد
خفته از زلف شب تا گرم شود
کام از پرده برون آناه دشت
داد افزون شد مرا در دل بدل
صبر در اندوه دوری و آشت
تا فریخت دایم خوش صبح دم

برده بودم قطع امید از وصال
آنکه وصلم کرده ده دوری که باز
باز نایید و پس خواستش شد
رفت چون از خوشی پستی نکل
پس ز جابر عزت سرگرم جفا
تا غدا مان که زرتین و مست
چون زبزم آن ماه و ش در کوشش
باز در خوشی آه چون بهر
دید روشن شمع آن کاش نه را
بر کشید از سینه گرم آه سرد
ناگه چند از دلش به خستیار
از دو دیده ریخت شک که کون
سرخ رویش از نفس چند عید
حرف چند آنکه چه خون آلوده گفت
گفت آه از جور کرده ن آه آه
آنکه روشن کرد شمع ز بارفت
نور شمع آتشی در جهان زده است
پر تو شمع آتشی افروخته است

دایم خوشید خور از خیال
کرده بهر خبر تم فکر دراز
چند فریادی زده به نفس شد
کرد دوش شمع را آتشک دل
کامی مشکین فکنده بر قفا
رفت در روی یار و خوش است
هر باز آه نبودش از خوشی رفت
کرد از حسرت بهر جانب نظر
یافت از جهانان توجی آتشی را
با دل به تاب من کرد آنچه کرد
سر زده در گریه آه زار زار
کرده از هر سو روان در بای خون
دست زد بهر احسن وقت درید
گفت جی در دوش که در دل بود
شد شمع روشن و در نورم سیاه
شمع جانم را بکشت از نار رفت
آتشی به جانم از هجران زده است
از شرارش جبینی ها سوخته است

شمع را که بر تو آفت و صفا
 روزم را روشنایی نیست
 یک آن شادم که نور شمع باز
 داشتم از کردش که دون چند
 خوش نویدم داد از دیدار خویش
 چون بخواه یاد یاران آیدش
 آنکه یکدم بر سرم نیست و رفت
 با فم آینه چو تنفایم دید
 طقم داشت و صبرم از نمود
 تا نوم از دیدنش دل بریش
 آری از هجران شود آن دلکار
 الفراق ای طفت آرام و خواب
 ده که لیلی شد روان با کاروان
 ده که شیرین سوی شکو بر درخت
 ده که یوسف جنت چنان آهوزام
 ده که غافل رفت ایاز نوش خند
 ده که عذرا رفت از مجلس برون
 شاخ گل از رفتن گل خار ماند

یار اگر یار است نیست وفا
 گلشنم را دلکش تی نیست نیست
 میده یاد از رخ یاران کداز
 گرچه یاری آن لکها نوش خند
 چون مهم نمود شب خراب خویش
 یاد از شب زنده داران اندیش
 در روی آشنایان لب رفت
 در غمی هجران سبکبایم وید
 آمد آن روی چون ماهم نمود
 حسرتم کرد ز اول پیش
 کرمانی سر برد در وصل یار
 اوداع ای عقل و خوش صبر و تاب
 ماند مجنون با دو چشم خون روان
 ماند فرهاد درین نور سجت
 ماند در هجران زلف مشکام
 ماند محمود درین اندر گشت
 ماند دامق بادل بریز خون
 وای بر باری که دور از یار ماند

همهمان رفتند من چون نقش
 حال من مانند جدان غافل
 حال من داند جدا از وصل دست
 حال من داند جدا از آن ماه و شب
 این بگفت لب بگفتن بارت
 تا سحر سپید در سر و نده پوش
 ای خدا مریدم از جور فلک
 در و مردان از چه یارب به دوا
 آدم از خوا جدا تا لک و دواز
 بیکر ها بیل سکن خرق خون
 به کنه از خون سگی طشت پر
 هجرم آتش پاک و باشد غیل
 قسمت یوسف ز کرده بندگی
 کلبه ها دون و موسی کل خنی
 عیسی اندر در محنت سرگون
 احمد اندر غار از مردم بخت

بر سر راه ماندم ز ایشان جدا
 کوفتد لنگ کو ماند از کله
 خسته کوراهم بوصل دست و
 نشسته کوجان می سپارد و خط
 در کنار بزم خاموشان نشسته
 هر نفس از خوش رفت آمد خوش
 تا یکی باشد چنین دور فلک
 کام دو مان از چه برگردان رود
 مطرب شیطان روا از روزگار
 چهره قایل ظالم لاله کون
 دامن زن از حیانت بر ضرر
 دجوی نرود شرکت با جیل
 برده اخوان کامها از زنده کی
 مجلسی فرعون زینت کلبه
 شادمانی یهود از به خون
 خواطر بوجبه این شد در حجب

کافران را نیست چه از نور یک
 سوزند آتش و آیم اندر زیر خاک



چو آن فرخون ناپاک در جهان
 در کمر پهن او چه دهنی بیوز
 شمشیر که باز آمدش و مان
 خازنش عمران هم اندر منش
 کف ای عمران برین خب تو
 گفت خبم هم در این درگاه تو
 بود عمران هم ز اسیران
 فی حکمان بردی که او خصمان
 ایمن از عمران بدو اخیل او
 خود کی در نظر فرخون بود
 شه رفت و او بر آن درگاه رفت
 زن برد افاد بوسیدان لبش
 گشت پهلوان در آن راه خوشا
 گفت عمران این زمان چون آید
 در کشیدش در کنار از مهر مرد
 جفت شد با او امانت را سپرد
 آهنگی رنگ زد داد انشی

این سخن را که در میان
 آن دو مرد می شنید
 فرخون که در آن راه
 می رفت و او بر آن
 درگاه رفت و زن
 برد افاد بوسیدان
 لبش گشت پهلوان
 در آن راه خوشا
 گفت عمران این
 زمان چون آید در
 کشیدش در کنار
 از مهر مرد جفت
 شد با او امانت
 را سپرد آهنگی
 رنگ زد داد انشی

کرد طبعش چو مریس در میان
 برد حسرت جفت بی هیچ سود
 کامشان حلت در دند از زمان
 هم بشهر آمد قرین صحبتش
 چون مرد سوی زن و صحبت چو
 هیچ ندیدش بجز دل خواه تو
 یک فرخون را دل بدو جان
 اگر خوف جان فرخون آن کند
 یک ز خود بد جزای حال او
 انجمن نقد بر چون عاده شود
 نیست اندیشهش خفته جفت
 بر جهانیدش ز خواب اندیشش
 بوسه باران کرد از لب بر لبش
 گفت از شوق و فضل این دی
 بر نیاید با خود اندم در بند
 پس بگفت ای زن نه این کار خفت
 آتشی در شاه و ملکش کن گشتی

که چنانکه آن فرخون
 را می آن در داند آن فرخون
 سوسیدان بنام و خفت
 سب

من چون ابرم نورین موسی نبش
 مات بر در شاه میدان ایووس
 استخار این فرخون می ترسید از او
 باز کرد و حج از غیا دم مزین
 عاقبت پیدا شود آثار این
 در میان زد سوی میدان لغها
 شاه از آن جفت برون حزن آن
 از سوی میدان چه بگفت و خوی
 گفت عمران شاه مارا خبر باد
 از عطای شاه شادی میکنند
 گفت بشد کاین بود اما یک
 این صد جان مرا تغیر کرد
 زهره فی عمران یکین را که تا
 پیش می آمد پس میرفت شه
 حزن مان یکفت ای عمران مرا
 چون زن عمران بهران در خند
 هر سخنبر که در آمد در رحم
 بر فلک پیدا شد آن ستاره اس

شد شطرنج و ما ماتیم مات
 این بدان از ما کن بر ما فوس
 هست شد ایندم که گشتم جفت تو
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 چون عده منهار رسد ای نازنین
 می رسید از خلق می شد بر هوا
 با برهنه کاین چه غنچه است هان
 کر خفتش می برید جنتی و دیو
 قوم را سر میا شد ز قوتش
 رفیق می آید و کفها می زند
 و هم اندیشه مرا بر کرد نیک
 از غم و اندوه تخم هر کرد
 باز گوید اختلاط جفت را
 جمله شب چو حال وقت ده
 سخت از جا برده است این لغها
 تا که شد استاره موسی پرید
 نجم او بر رخ کردد منجم
 کوبی فرخون و مکرده اس

این سخن را که در میان
 آن دو مرد می شنید
 فرخون که در آن راه
 می رفت و او بر آن
 درگاه رفت و زن
 برد افاد بوسیدان
 لبش گشت پهلوان
 در آن راه خوشا
 گفت عمران این
 زمان چون آید در
 کشیدش در کنار
 از مهر مرد جفت
 شد با او امانت
 را سپرد آهنگی
 رنگ زد داد انشی

زور شد گفتش که ایوان بر
 راند و مران جانبیدان گفت
 هر منجم سر بر جبهه جا به چک
 چو صحاب غزا آواز شان
 ریش و مو بر کنده رو به پیکان
 غدر آهده اند و گفته ای امیر
 اینهمه کردم و بهر تیره شد
 شبستاره آن بهر آید جان
 ز دستاره آن پیمبر رسد
 بادل خوش شاد و خمران در فراق
 کرد و خمران خویش پر خشم و ترش
 خوشتر را بختی که بود براند
 خوشتر را ترش و تلخین خست او
 گفت آن شاه مرا بفرستید
 سوی میدان شاه را بگفتید
 دست بر سینه زدند اندر زمان
 عاقبت زرها تا کشید کار نام
 چون شنید از خفته شد و پیش سیاه

واقف آن غفل و آن مانک شو
 این چه غفل بودش هفت شفت
 چو صحاب غزا پوشید خاک
 بد گرفته در نعل و ساز شان
 گفت خبرت آنچه آید به جان
 کرد مارا دست تقدیرش اسیر
 دشمنان بهشت گشت و جبریده
 کوری ما بر جبین آسمان
 ما ستاره باز کشیم از مکان
 دست بر سر می برد گاه افراق
 رفت چون دیوانگان بعضی دهوش
 گفته ای بس خوش در جمع خواند
 زده های باژگونه باخت او
 از خیانت در طمع نشکفتید
 آوردی شاه ما را رنجیده
 شاه ما را فارغ از دم از خان
 شد بر رخسار و بر جان و تن
 خواند ایشان را ز خشم اندر شاه

گفت ایشان را که هیئت آنجانیان
 خویش بود مضحکه انداختم
 مانگه امشب حمله با سپر ایشان
 مال رفت و آبرود کار حرام
 سالها در آرد و غفلت می برید
 از برای آنکه در روزی چنین
 ذاتیان این بود و هکسجی
 من شمارا بر دم آتش زدم
 من شمارا هیزم آتش کنم
 سجده کردند بگفتند ای فدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 فوت شد از ما رو جلوس شد پدیده
 لیک استغفار این روز و ده
 روز میلادش ربه بندیم ما
 که داریم این نکته تا بکش
 تا بهشته مشهور او زور روز
 بر قضا هر که بشنود بخواند آورد
 چون مکان برسد مکان حمله برد

من بر آوریم شمارا پی امان
 مالک با دشمنان در باختم
 دور ماندند از عداوت زمان
 این بود یاری و افعال کردم
 مملکت را بستم می خورید
 فکرم کردارید و بشیدم معین
 طبع خوارانید و مکارید و نوم
 پنی و کوش و دستان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 کرکی کرت زنا هر چه دید و بد
 و هم حیران را آنچه ماها کرده ایم
 نطفه اش جت در هم انداختید
 ما بکشیدیم ای شاه قباد
 تا نکرد فوت و بخت این قضا
 ای مقدم روی تو افکار و خوش
 تا نبرد بر حکم خصم دوز
 سر کون آید سر خود را خورد
 خون خود بر زد بلاها را خورد

چون زمین با آسمان خشمی کند
 نقش با نقاشی بچو میزند
 بعد نه نه شد برون آورد تخت
 بار دیگر شد زمتا سویی شهر
 ای زمان با طفلکان میدان
 آنچه که بار مردان را رسیده
 همین زمان اصل قبال است
 مر زمان را خلعت وصلت و حله
 هر که او این ماه زائیده است
 آن زمان با طفلکان برون شدند
 هر زنی زاده برون شد شهر
 چون زمان جمله بدو کرد آمدند
 سر بریدش که امنیت احتیاط
 چون زن عمران که موسی زاده بود
 بعد آن دستان که آنک باران
 آن زمان بته درخشا
 امر کردندش که اینجا کودکی است
 اندر این کوچه یکی ز پاهای زنی است

شوره کرد سر زمرگی بر زنده
 سبستان در لبش خود بر می کند
 سوی میدان و برون افتد درخت
 کای زمان کرد هر می با نیده بهر
 تا رنجشهای شده شان شوند
 خلعت و هر کس از ایشان ز کشید
 تا بیا به هر کسی چیزی که خواست
 کودکا را هم کلاه زر بخشید
 کجیف کرد ارشاه کنین
 شادمان تا خیمه شاه آمدند
 سوی میدان غافل از دستان فقر
 هر چه بود از نرمانا در بستند
 تا نزد خیمه و نقارید خبط
 دامن اندر چید و آن آتوب دزد
 کرد دیگر این چه آورد آن زمان
 بهر جا موسی و ستاد آمد غا
 نامداد میدان که در دهم یکی است
 کودکی دارد و لیکن پر فنی است

چون خوانان آمدند آتوب را
 ایراد سوی زن از داد کرد
 در نور انداز موسی را تو دزد
 عصمت با ناسرکونی بار داد
 زن بوجی انداخت او را در شر
 پس خوانان خانه را چسبند دزد
 پس خوانان همراه آنو شدند
 با خوانان ما جرایب داشتند
 کای خوانان باز کردید نظرف
 باز گشتند آن خوانان جوکان
 بار و جی آمد که در آبش کلن
 در کلن در نیلش و کن اعتماد
 مادرش انداخت اندر دوشیل
 این سخن پایان مذود مکر هاش
 صد هزاران طفل میکشت از برون
 از چون میکشت هر جا بد چنین
 ازوها بد مکر و خون بخود
 یک زن و خون سر آمد پدید

در نور انداخت از امر خدا
 که زاصل آن خیمت ای پر
 تا نگهد از همیش از هزار دود
 لا مگون انار حوا اشارت
 بر تن موسی کرد آتش اثر
 جمع طفلی اندر آن خانه بود
 باز خوانان کران و انف بدید
 پیش و خون از برای زنگ چسبند
 یک بیکو بیکو اندر خوف
 تا بچوید آن پسران آن زمان
 روی در امیته دارد موکلن
 من تو را با او رس نام و سفید
 کار را بگذاشت با نعم الوکیل
 جمله می چسبید اندر دست پاش
 موسی اندر صد خانه در درون
 از جیل مکر چشم دور پهن
 مکرش همان خیمت را خود بود
 هم دراهم مکر او را در کشید

ارزوها بود و محاسبه ارزوها
دست شد بالای پست این کجا
کمان یکی دریاست بی غور کمان
حیلها و چاره ها که ارزوهاست

چون رسید اینجا بی نام سر نهاد
هاشما دشمن حریمت رو نهاد

این سجود آن را بتوفیق خدا
تا به برهان که الیه المنتهی
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
میش آید آتش اینها جمله است

می شود آن طفل عهد از نضال
پرورش میداد بر او جرئت
بازنش مشغول صحبت بود او
دید یکصد و پنجاه پیل
پنجه غافل بود از زردن
چو بید لرزید او زان مشک مو
جفتش آورد سر در آغوش تا برون
خون طفلان ریختن مگر لرز
صحتش چون ماند از تو در غلظ
میکنند قاتل ترا اندر جهان
صله می آرد بسوی تو بدان
حرف کاذب را گرفته میرود

آیدم اندر سر این داستان
چند روزی بود او در بخت نیل
شاه فرعون شاد خنده زشت
چشم فرعون در دم افتاد آبل
داد امری آذرندش تا برون
دید یک طفلت بی هیچده او
حواست او را شکست فرعون دانا
گفت ای کافر کمن انقدر ظلم
حرفهای دانا منجم همس خدمت
آن تنم کاذب است از بد کمان
دو دمی چند زانتش از کمان
آنکه نفع ناصح را نشنوی

عاقلی اول پند آخر ابدل
گفت فرخونش به بنجم
پرورش دادند او را تا بلوغ
چون رسید موسی و طور اندر کمال
چونکه دید فرخون موسی را چنین
قاتلی فرخون مرده است این
که چرا غافل شدم من پیش از این
چون پشیمان گشت از دل نامه کرد
احتیاطش کرده فرعون خود
گفت فرخونش چرا تو ای کلیم
در حریمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد
من هم از سترت اگر پس مخرم
دل از این بر کن که بغیر می مرا
تو بدان غره شوکتی سختی

۵۸
اندر آخر پند از دانش مقل
لیک امنیت قاتلم ای ماه رو
حرفهای دانا منجم بی رونق
کرد منع فرعون را از بد خیال
حرف دانا را میکرد یقین
در دلش می شد پشیمان آن بعین
پرورش داده مرا در این چنین
میکرفت تنهش کینه او آه سرد
آن دهان حجر خویشش می گوید
خلق را کشتی و افکنده بی بیم
در حریمت کشته شد مردم ز زلف
کین تو در سینه مردوزن گرفت
از خدمت مردوزن امنیت بد
در مکافات تو دیکمی می پریم
یا سحر نه پس روی کردم ترا
در دل خلقان هر کس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شو
چو نوسا کوس بسیار آن بدند

خوار کردی مضحکه غوغا شوی
عاقبت در شهر رسوا شدند
جواب گفتن موسی علیه الصلوه و السلام
و خون را در تپه بید که با او می نمود

گفت با هر حقم اشراک نیست
راضیم من شکر من بجزیف
پیش خلقان خوار و زار و در شینند
از غن میگویم این ورنه خدا
خزنت آن ادست و آن بندگانش
شرح حق پایان نداد و چو حق
گفت و خوش درق در دست است
مر مرا بجزیده اند اهل جهن
موسیا خورا خریدی هاین بود
جمع آدم سحران و هر را
این سخا هشد بر روی یاد و روز
گفت موسی مر مرا دستور نیست
کر تو چیزی و مرا خود یار نیست
میزنم با تو سجده تا زنده ام

سر بریزد و خنم امرش پاک نیست
اینطرف رسوا پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب پسند
از سیه رویان کنم فردا ترا
زاد و دبیس بر میخوان و نشتر
هکان دهان بر بند و بر گردان و رقی
دقت و دیوان حکم ایندم مرشد
کر چه عاقلتری تو ایفلان
خوشتر کم این سجده مشو
تا که جهل تو نایم شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز
بنده دم احوال تو ما شور نیست
بنده فرمانم بر این کار نیست
من چکاره نصرت من بنده ام

میزنم تا در رسد حکم خدا
گفت بی بی مهلتم باید بخواد
حققتا و می کردش در زمان
این چهل روزش بده مهلت بطحا
تا بکوشد او که نه من خفتم
حیلها شازمه بر هم زخم
آب آرد و من آتش کنم
مهر موند من دیوان کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز

او کند هر حقم از حصی جدا
عشو ها کم ده تو که بپا باد
مهلتش ده متسع مهر اسنان
تا سکا له مکرها اذ نفع نفع
تیز رو کو پیش ده برفردم
داسنجه افزاید من و که زخم
نوش خوش کیرند من ناخوش کنم
اسنجه اندر ده و ناید آن کنم
کوسیه کردار و صد حیل ساز

مهلت دادن موسی علیه السلام
و خون را تا سحرا جمع کند

گفت امر آن بود مهلت ترا
او همی شد از دهها اندر عقب
ایستادن پایان ندارد باز کرد
چونکه موسی بارگشت او بهانه
جمع کنند و نقشه اندازی
عاقبت همان بی سامان آن
کای شد صاحب ظفر چون غم خورد

من بجای خود شدم رستی حلال
چو سک صیاد و انا و محبت
سوی و غوغا مدتی تا چه کرد
اهل رای و مشورت پیش خود
هر کسی که بد عرض نکرد رای
رای پیش آورد و کردش جفون
ساحرا جمع باید کرد زود

در حالک سحران داریم ما
مصلحت آنست که اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد از آن
هر طرف که ساجی بدنام
دو جوان بودند سحرش
شیر و شیرینده زمه فاش
شکل کرباسی نموده آفتاب
سیم برده مشتری آگه شده
صد هزاران همچین در جادویی
چون برشان آمد آن پیغام شاه
از پی آگه دود و دیش آمدند
نیت ایشان بغیر یک عرصه
شاه و لشکر جمله بچاره شدند
چاره جوان بنده را پیش شما
چاره سازید اندر دفعشان
آن دوسر را چون پیغام داد
حرف جنبیت جو جنبیدن گرفت

هر یکی در سحر فرد و پیشوا
جمع آوردن شده و صرف مصر
در نواحی بجه جمع جادوان
کرد بران سوی او ده مرد کار
سحر ایشان در دل مه ستم
در سفر هارفته فرسخ موار
او پیچیده فرستیده شتاب
دست از حسرت بر خفا بر زده
بوده استند بنوده چون دویی
کز شما شصت اکنون چاره خواه
بر شد و بر قطره و موب بزدنه
که حسی کردد با مرش رزدها
زین دو کس جمله با فغان آمدند
شاه از آن ارسال و موده است
کنجه سنجشد عوض شد بکران
ترس و محرمی در دل هر دو فاد
سر را نوا بر نهاد نذر گرفت

از چه پرسیدن رفتن اندر تن سحر بر سر کور در بوسی را
چون در برستان صوفی نوافست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا
بروشان بر کور از جنود راه
بعد از آن گفتند ای بابا بنما
که دو مرد او را بشک آواره اند
نیت با ایشان سلاح و لکری
تو چنان در ایشان در رفته
آن اگر سحر است ده ما را خبر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
تا امتیه آیم امتیه می رسد

جواب دادان سحر مرده از کور
با فرزندان خود که سوال کردند

گفتن در خواب گای اولادین
فامش مطلق گفتند دست و دست
یک کشتی و انما یم باشما
نور چشم نام جو استجا میرود
آزنان که خفته باشد استجکم
نیت ممکن فی حرا این را دم زدن
لیک راز از پیش چشم دور نیت
تا شود پیدا شما را این جفا
از مقام خوابان آگه شوید
آن عصاره کردید بگذرید و بیم

که مژدیده آن حصان رحمت
وز بنتوانید همان آن ابرو
که چنان فرعون کرد شرق و غرب
این نشان راست را دم جان با
جان بابا چون بخت ساجری
چو که چو مان خفت کرک ایمن شود
لیک جوانی که چو پاش خد است
جادویی که حق کند خفت است
جان بابا این نشان قاطع است
جان بابا چون که سحر خواب شد
هر دو از کور من روان کشیدت
چون بمصر ز مهران کار آمدند
اتفاق افتد کار زور درود
دانشان دادند نشان مردم جان
آمدند آن هر دو با خرمایان
بهر نازش بسته بود از چشم ستر
چون بدیدندش که خفته است دراز
سحران قصد خصا کردند زود

چاره سحر شمارا حضرت
او رسول دوازده جلد محبت
سرگون آید ز حق درگاه حرب
بر نویس و الله اعلم بالصواب
سحر و مکش را نباشد رجبری
چو که خفت او استجد ساکن شود
کرک را استجابت میدورده کجاست
جادویی خواندن مران حق خط است
کر بمیرد نیز حقش رافع است
کار او پروتق به آب شد
تا بمصر ز مهران پیکار رفت
طالب موسی و خانه او شدند
موسی اندر زیر سخیلی خفته بود
کش نجستان سجده ز زمان
خفته بود او بیک سحر جهان
خوش و خوش حمله در پیش نظر
بهر درونی خصا کردند ساز
کز پیشش باید شدن آنکه ر بود

اندکی چون بیشتر کردند ساز
استخوان بر خود بلزید آن حصا
بعد از آن شد از دها را حمله کرد
رو در قیادون گرفتند او بخت
پس یقینشان شد که هفت از آن
پس ازین رو علم سحر آموختن
بعد از آن اطلاق ده نشان شد
پس فرستادند مرد در زمان
کا متجان کریم مارا کی رسد
تجسم شاهیم مارا عذر خواه
عفو کرد و در زمان بگو شدند
در گذر از ما که کردیم بد
گفت موسی عفو کردم ای کرام
من شمار خود ندیدم ای دوا
چون بیکانه شکل و آشنا
استجبه باشد مر شمار از افزون
پس زین را بوسه دادند و شدند

۵۴
اندر آمد آن حصا در حق را
کان دو بر جا خشک گشتند از جا
هر دو آن بکر بخت در وی زد
غلط غلطان منضم اندر شب
زانکه میدیدند حد سحران
نیت ممنوع و حرم او ممنوع
کارشان تا نزع و جان کنند
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اگر بنود حسد
ای تو خاص است خاص درگاه اله
پیش موسی سجد و در تو شدند
ای ترا الطاف فضل به عدد
گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام
اجنبی سازید خود را از اغتدار
در نمیدارید پیش پادش
جمع آرید از برون و از درون
انظار وقت فرصت می یابند

جمع آمدن جوان از دین من فرعون
که دفع حضرت موسی علیه السلام را

تا بفرعون آمدند آن جوان و عده هاشان که در هم پیشین برادر بعد از آنکه گفت هاشان ای یقین برفشتم بر شما چندین عطا پس بگفتند من با قبال توشاه ما درین فن صفدریم و بپهلوان و اگر موسی بند خاطرها شده است و اگر موسی بصره و پوشش است یک موسی و فرعون در همتی است تا قیامت همت از موسی بتاج این سفال و این فیند دیگر است که نظر در شیشه داری که شوی و نظر بر نور داری و آری حی از نظر کا همتا میفرز و جو او همی گفت از شکنج در بلاد	و ادشان تشریفهای بکران برده کان اسبان و نقد و جنس و زاد کز فزون آید اندر امتحان که بدتر و پرده جود و سخی غالب آیم و شود کارش تباہ کس نذر د پای ما اندر حجبان کجا نکایتهاست که بنشین برده است و در موسی نقد است ای یار نیک با ید این دو خصم را در خویش است نور دیگر نیست دیگر شد سراج لیک نورش نیست دیگر زانراست زانکه در شیشه است اعداد او بی از دوی و اعداد جسم ای متشی اختلاف مؤمن و کفر و یهود همچو جان کافران قاتلو بلد
--	---

باز میگفت او که کرامین بار من
من بزم جز بدریائی وطن
آب چته جیم و امین بشوم
همچنین میگردد با خود نذر ها
و امن عاقل بکرم روز شب
ساحران گفتش حفاظت با خود
که ترا باشد و فای عهد ها
و هم تو فرعون غلام سوز را
رفت سحر بر طبق نبستی
گفت موسی من رسول و ابدال
گفت فی خاستر رها کن گفتگوی
گفت موسی بستم از آب و بکل
مرجع این جسم خاکی هم نرسد
بنده زاده آن خداوند مجید
اصل ما و اصل جمله سرکشان
فی مدد از خاک میگرد تبنت
چون رود جان می شود از بارش

و در هم از رحمت کردن زدن
اگر بی ران ز من سکن
تا ابد در امن و در صحت روم
که چنین در طه اگر یابم رها
تا نیغم در چنین رنج و تعب
با حافت عهد را اید شکست
تو نداری عقل رو ای سحر بها
عقل آن موسی و جان افروز را
گفت و غولش کجاست تو کیستی
تجه آتیه ام امان از محض دل
نسبت نام قدیمت را بکوی
آب و گل را داد و بزاد جان دل
مرجع تو هم سنجاک ای ستمگر
زاده از پشت جوی و مجید
هست از خاک و از اصدان
از غذای خاک پیچید گردنت
اندر آن کور محض و ستمگر

هم تو دهم ما دهم اسپاه تو
گفت خبر این نسبت تا چیست
بنده فرعون و بنده بندگان
بنده یاخی ز طایفی اطفالم
خونی و عذارتی رقی نداشتی
در خجسته خور و در ویش و خن
گفت قات که بود با آن ملک
میت خلقش را و اگر کس مالکی
تو تانی از بر من ساختن
بلکه آن عذاروان طایفی تو بی
که بکشم من خوان را بسپار
من زدم شتی و ناکه او قمار
من سکی کشتم تو مرسل را دگر
کشته ذریت یعقوب را
کودی تو حق مرا خود بر کنی
گفت اینها را بجهل و هیچ شک
که مرا پیش خشر خاوری کنی

خاک که اندر نماید حباد تو
مرزا خود آن نسب اولتر است
که از پروردگار اول جسم جان
رین دهن بگر سخته و از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود میکنی قیس
که نه انستی سپاس ما و حق
در خداوندی کس دیگر شریک
شرکتش دعوی کند جزها لکی
چون توانی جان من بشناختن
لاف شرکت میریزد یاخی تو بی
بی برای نفس کشتم بی بلمو
انکه بانش خود بند جانی بداد
صد هزاران طفل بچرم زبان
برایت قتل من مطلوب را
سرکون شد آنچه نفست میریزد
این بود حق من و نان و نمک
روزی روشن بر دلم تاری کنی

گفت خاوری قیامت صعبتر
زخم کبکی را نمی تانی کشید
بی حرا کار تو دیران بکنم

که نداری پاس من در خبر تر
زخم ماری را تو چون خواهی
ایک خاوری را گلستان بکنم

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را
در نقدید و نفصید آن ملعون

آن حلیله دآن بلبله کو فتن
تا نگوی کندم اندر آسیا
این نقاضا کرد آن نان و نمک
که پیزی بند موسی در ره
بس که خوراک کرده بنده حوا
ارژدها را ارژدها آورده ام
تا دم آن آدم این بکنند
که رضا دادی رحیمت زردمار
گفت اسحق سخت است جادو
خلق یک دل را تو کردی دو کرده
گفت هتم خرق پیغام خدا
غفلت و کفرت مایه جادوئی

زان تلف کردم معوی تن
کی شود آراست زان خان ما
که زشت دارها نم ای سگ
از چنین زشت بدما منتهی
که یکی را کرده تو ارژدها
تا با صلاح آدم من دمبدم
مار من آن ارژدها را بر کند
ورنه از جانت بر آرد آند مار
که در انگیزی بگر اینجا روی
جادوئی رخنه کند در سنگ کوه
جادوئی که دید با نام خدا
مشعل و نیت جان موسوی

من بجا دو یان چه نام و چی
من بجا دو یان چه نام ای جنب
من بجا دو یان چه نام ای جنب
چون تو بپر جویا بری
حرکه را افعال دام و دود بود
چون تو جزو عالمی پس ای جنب
چون تو برگردی و برگردی
و در تو درستی و سحریم رون
که تو باشی تنگدل از بلبل
در تو خوش باشی بکام و دستان
ای غفلت از سبب تو بخبر
لاجرم ای دل و سرکش
چشم بکشد و مستبب انگر
چون شدی تو پاک پرده در کند
جله عالم که بود نوز و صور
چشم بستی کوش می آید پیش
کوش کویه من بصورت نگردم

کز دم پر شک میکرد مسیح
که ز جانم نور میکرد دکت
کز خدا نازل شود بر من حدیث
لاجرم بر من کمان به میبری
بر کرمی کش کمانی به بود
کل از احوال خود بینی یقین
خانه را کرده بند منظر
ساحل آیم را جوی پنی درون
چشم پنی جو دنیا را همه
اینجهان بنما بدت چون بستان
شده اسباب کشی تو جز
مضطرب احوال و مضطرب
تا شوی فارغ از اسباب نظر
جان پاکان خویش بر تو میزند
چشم را باشد از آن جوئی خبر
تا نمانی زلفه رخساره پیش
صورت اربابکی زند من نشویم

عالم من بیک اندر فن خوش
هین بیا بینی باین این خوب
سر بود مشک و کلابی بو برم
یکی بینم من رخ آنیم ساق
باز حس کز بنید خیر کز
چشم احوال از یکی دیدن یقین
که تو خوشی همه مکتی و رزق
منکر از خود در من ایگز بار تو
بگر اندر من ز من یک حتی
و احوالی از تنگی و از تنگ نام
پس بدانی چون که رستی از بدن
راست گفته است از شیرینان
چشم را چشمی نبود اول یقین
علت دیدن بدان پیه ای پیر
آن پری و دیو می پند سیه
با پیه خود نسبت نبود
اوست از خاک که ماند نیک

فن من جز حرف و صوتا نیست
منیت بینی در خوردین مطلوب
فن من منیت و علم و مخبرم
هین مکن تکلیف و لیس بطبق
خواه کز خدا پیش او یار شست
ناظر شرکت نه توحید باین
هر مر از خود نمیدانی تو فرق
تا یکی تو را پنی تو دو تو
تا و رای کون پنی س حتی
عشق اندر عشق پنی و اندام
کوش پنی چشم میداند شدن
چشم کرده موبوی عارفان
در رحم بود او چنین کوشین
در نه خواب اندر ندید کس صور
منیت اندر دیده کان هر دو سیه
نسبتش بخشید خلوق و دود
چنی است از نار پی هیچ اشتراک

نیت خود مانند آتش آن برست
مرغ از باد است که مانند بیا د
نیت این فرخها با اصلها
اوجی چون زاده خاک حیات
نیتنی که هست مخفی از خود
باد را ای چشم اگر بنیش نداد
چون جی دانت مومن از عدد
آتش نمرود را که چشم مینت
کر بودی نیل را انون ز دید
اگر شود به کوه دشتک باویدار شد
این زمین را که بودی چشم جان
کر بودی چشم دل حنا نه را
شکر زه کر بودی دیده در
ایخرد برکش تو پرد با لبا
در قیامت این زمین بر نیک بد
کی سختت حالها و اخبارها
این و نشاندن مرا پیش تو میر

که چه اصلش است چون می بگرست
نا مناسب را خدا نیت بداد
هست بچون از چه دادش و صلها
این لبر را با پدر نیت کجاست
هست بچون و خود کی پی برد
فرق چون بگرد اندر قوم عاد
چون جی دانت می را اکلد
با نیش چون ششم کردنی است
از چه قطعی را از سبطی می کرید
پس چرا داد با او یار شد
از چه قارون را فرود آورد آنچنان
چون بدید حجر آن فرنا نه را
چون کواچی دادی زنده رشت در
سوره بر خوان زلزالت ز زلها
کی زنا دیده کواچها و ده
نظیر الدرفن لک اسرارها
هست برهانی که شد مرسل خیر

که چنین دار و چنان نامور را
واقعی دیده بودی پیش ازین
من خصا و نور بگرفته بدست
واقعی سکه کن از بصر این
در خور ستر به و طغیان تو
نا بدانی کو حکمت و خیر
تو بنا دولت میکشی از آن
و آن طبیب آن منجم در بلع
گفت دور از دولت از شایست
از غذای مختلف تا از طعام
زانکه دید که نصیحت چو نه
پادشاهان خون گشته از صحت
شاها با بد که باشد خوی رب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بجای جلیخت و ار نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
شاخ تریس حکم را که خست
حکله بردند آنکه چشمه نیا ن

هست در خور زنی میبورد
که خدا خواهد مرا کردن کزین
شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
کونه گونه مینمودت رب دین
تا بدانی کوست در خور زانو
مصلح امراض در مان نا پذیر
کور و کرا بن هست از خواب کران
دید تعبیرش پوشیده از طبع
که در آید خسته در اکا هیئت
طبع نور دیده جی پند مقام
تند و خوشخواری و سبک خویش
لیک رحمتش از دست زلفت
رحمت او سبق کرد بر غضب
پس در خون کند از بصر ربو
که شود زن بوی زان و کنیز
قبله سزیده بودی کینه را
نک عصاریم شاخ نور خست
جانب قلعه دزد روحانیان

باز گفتن موسی اسرار فرخنده را دوخت
 اورا طهر الغیب تا بخیر حق را امان آورد

با کمال نبره کی حق داققت
 راهن تیره بقدرت می نمود
 تا کنی کمتر تو آنظم و بدی
 نفسهای بد که در جواب نمود
 همچو آن زنگی که در آینه دید
 که چو رشتی لایق و ننی دلبس
 این جفا بر روی رشت سبکی
 که مکنون اندر میان آبریز
 گاه مسیدی لبانت سوخته
 گاه حیوان تا صد خسته
 که زبانی اوست ده گشته
 گاه دیده خویش در زنج و غل
 که نذات آمد از پنجه نفی
 که نذات آمد صراحی از جبال
 که صدای آمدت از هر جا
 که خطاب آمد ترا از غنایات

بممودت تا بروی راه نجات
 داققت که در آخر جاست بود
 آن همی دیدی و بدتر می شدی
 میرسیدی زان دان نقش تو بود
 روی خود را زشت و بر آینه دید
 رشتیم آن تو هست ای کور خشن
 منت بر من زانکه هستم روشنی
 که خریق سیل خون آبریز
 که دهان و چشم تو بردوخته
 که سر خود را به ندان داده
 گاه در اشک و بسته دودست
 گاه بر مغز زدندی چون دغل
 که شقی که شقی که شقی
 که برو هستی را صاحب شمال
 تا ابد و خون در دوزخ قناد
 کشت مطر و آید و خون مات

زین تبرها که نیکویم ز شرم
 اندکی کفتم بتو ای نا پذیر
 خویش را کور میکردی دما
 چند بگری گم آمد پیش تو
 همین مکن ز این پس فرا که جز از
 توبه را از جانب مغرب دری
 تا ز مغرب به زند سر آفتاب
 هست جنت را از رحمت حق دور
 اینهمه که باز باشد که فراق
 همین غنیمت دارد و باز است رود
 پیش از آن که قهر در بست شود
 باز کرد از کفر و این در بار ناب

تا نکرد طبع و گوش تو کرم
 زانکه کی دانی که هستم من خیر
 تا بیندیشی جواب داققت
 کوی ادرک گردیش تو
 که رنجشیش در توبه است باز
 باز باشد تا قیامت بر روی
 باز باشد اندر از روی ریشاب
 یک در توبه است زان خواهی
 و آن در توبه نشد جز که باز
 رخت آسجاش مگویی خود
 نه از آن زاری تو کس نشود
 تا نکردی از مشق و توبه ناب

گفتن موسی علیه السلام بر فرعون را که ازین
 یک پند قبول کن و چهار فضیلت خویش

همین زمین بند ز یک چرخ و بیار
 گفت ای موسی که هست آن یکی
 گفت آن یک که بگوئی آشکار
 پس زمین بستان و حق از اجار
 شرح کن تا من از آن یک اندکی
 که خدای منیت عزیز کرد کار

خالق افلاک انجم بر عدد
خالق دریا و کوه و دشت و شبه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
هم نگه دارنده ارض و سما
مطلع او بر ضمیر بنده کمان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه
گفت ای موسی که است آنچه
تا بود که لطف تو عده حسن
بو که زان خوش و عده مفتن
بو که از تا شر جوی انگبین
یا ز عکس جوی آن پاکزه شیر
یا بود که عکس استوهای خمر
یا بود که لطف استوهای آب
نوره ام را سبزه پدیدانود
بو که از عکس هست چاره جو
استخوان که عکس دوزخ گشته ام
که ز عکس باز دوزخ همچو مار

مردم و دیو و پری و مرغ را
ملک او بجهت داد و بی شبیه
رازق هر جانور اندر جهان
هم پدید آورنده کلی از کس
حاکم و جبار بر کردن کسان
حکم او را یفعل الله ما یشاء
که خوف مدعی مرا بر کوه بسیار
ست کرد و چار میخ کفر من
برکت یه قفل کفر صد صنم
شهادت کرد در تنم این زهر کین
پرورش باید دمی عقل اسیر
ست کردم بوبرم از ذوق امر
تازه که یا بد تن شوره خراب
خار زارم جنت المادی شود
جان شود از یاری حق یار جو
التش و در قهر حق آغشته ام
گشته ام بر اهل جنت زهر مار

که ز عکس جوشش آب حیم
من ز عکس ز مهر برم ز مهر بر
دوزخ و دوزخ و مظلوم کون
موسیا باشد که بکش یم در
موسیا باشد که یا بم یا مینی
حیث بگو با من که است آنچه

آب ظلم کرد خلق را بر بیم
باز عکس استعیرم چون سحر
دای انکو یا بمش تا که زبون
در فضیلتهاست کردم با خبر
دار هم از کثرت مادی منی
که خوف خواهم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام
استحار فضیلت با نمرود را

گفت موسی کا و لین آن چهار
آن غلگه ها که در طب گفته اند
ثانیا باشد ترا حشر در روز
وین نباشد بعد عمر مستوی
ملکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرک جوشی بادی نر خجدر رنج
پس بدست خویش کوی تیشه
که حجاب کنج بینی حفا نه را
پیش کری پیشه مردانه را
بر کنی آغش نه تن پدید رخ

صحتی باشد تن را پایدار
دور باشد از تن ای در حیند
که اجل دارد رحمت حشر از
که بنا کام از حفن پرور روی
نی زرنجی کان ترا دارد اسیر
ملکه بینی در خواب خانه کنج
می زنی بر خانه بی اندیشه
ماتع صد حرم این یکدانه را
پس در آتش اگنی این دانه را
تا محبت آید بر دل از زیر میخ

ای بیک برکه زباخی مانده
چون کرم این کرم را سپرد کرد
کرم کرمی شد پرازمیوه درخت
بس کن ای موسی بگو وعده بیوم
گفت موسی آن بیوم در ملک تو
پنشرزان ملک کاکنون و نیتی
انکه در جنگ جهان ملکی دهد
آن کرم کاندز جفا اینها را داد
گفت ای موسی چهارم چنت زود
گفت چهارم انکه مانی تو جوان
ز ملک و در پیش مایس کاسه است
افتخار از رنگ و بور از مکان
چنین موسی کرامت می شنود
که نکرده صف اقبال تو در در
هر چه خواهی یا بی از سخن جوان
گفت احسنت بگو گفتی بیک

مشورت کردن و خون
با آسید خوانون در آفتاب

همچو کرمی برکش از زور اند
از دهای چهل را این کرم خورد
انچنین تبدیل کرد و نیگفت
که دل من را اضطراب آید گفت کم
در جهنم فاصل از خصم و عدو
کان بداند ز جنگ این در آستی
بگر اندر صلح چون خوانت محمد
دروفا بنگر چه باشد افتقاد
باز کو صبرم شد و هر صم فزود
موی همچو فیرد رخ چون از خوان
لیک تو پستی سخن کردم بست
دست شادی و قریب کودکان
هم بنیان به قدم ره می سپرد
هم نکرد اطلس سخت تو برد
شادمان مانی نکردی تا توان
ناکم من مشورت پایار نیک

باز گفت او این سخن با آسید
بس خا نیهاست متن اینمقال
وقت گشت آمد زهی هر سو گشت
بر حصید از با و گفتا بسخ لک
عجب کل را خود پوشت نه کلاه
هدران مجلس که شنیدی توین
این سخن در گوش خورشید ارسید
همچو میدانی چه وعده است او پادار
چون بدین لطف فکریت باز خواند
زهره است ندرید تا زان زهره است
زهره کرد بصر حق او برادر
غافل هم حکمت و نعمت
غافل هم حکمت و این خمی
لیک بی چندان که ناسوری شود
خود که با پانچنین بازار را
دانه را صد درختستان خوش
کان لاله دادن آسید است

گفت جان فشان بر این ایدل
زود در باب است بیکو خصال
این بگفت و گریه کرد و گشت
آفتابی تاج گشت ای کلک
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
چون گفتی آری و صد آفرین
سرگون بروی این زیر آید
میکنند ابله را حق افتقاد
ای عجب چون زهره است بر باد ماند
میرسیدی در در غام بخره است
چون شصده ان از دو هم خورد
تا نپرد زود سرمایه زدست
تا بماند لیک با اینچه چرا
زهر جان و عقل رنجوری شود
که بیک کل میخوری کلزار را
جبه را ادت صدکان خوش
تا که کان لاله آید بدست

زانکه این هوی ضعیف پندار
 هوی فانی چونکه خود را او سپرد
 چو قطره خائف از باد و خاک
 چون باصل خود که دریا بود خست
 طاعتش که کشت در دریا و لیک
 همین بده ای قطره خود را این
 خود کرا آمد چنین دولت بدست
 چون تقاضا میکند دریا ترا
 الله الله رود بفروش و بخر
 الله الله هیچ تا خیری مکن
 الله الله رود بشتاب بجو
 الله الله کوی شو بدست پا
 الله الله تو کمان بد مهر
 الله الله رود در باب ای فتنه
 الله الله ترک کن هیتی خود
 الله الله روز تر تعجیل کن
 الله الله تا کنون گرداختی
 الله الله چون غایت در نیستی
 الله الله چونکه عصیانهای تو

هفت شد زان هوی رب پندار
 کشت باقی دایم ز هوی کنز
 که فنا گردد بدین هر دو جهل کشت
 از قف خورشید و باد و خاک کشت
 ذات او معصوم و پا بر جایت نیک
 در کف دریا شو ایمن از تلف
 قطره را بجزی تقاضا کرده است
 پس چه است دیتی و در ماندی هلا
 قطره ده بجز هر کوه هر بهر
 که ز بجز لطف الله این سخن
 چونکه بجز رحمت این نیست جو
 تا شود چو کان موسی با تو را
 بر چنین انعام عام ای بخت
 تا کنوی در غلط پستی فنا
 چونکه خواند سنت بر ادبی معنی
 بر فرد از این اثرت این سخن
 کردن اندر معصیت افراختی
 بی توقف در روی امزای غنید
 در غنی ماله بردست شکر کو

الله الله چون رفعت را داد
 الله الله با چنین کفر دو تو
 لطف اندر لطف او که می شود
 همین که بکباری قنات طبع
 در پذیرد اینچنین رخصت بود زود
 گفت با همام بگویم ای شیر
 گفت با همام بگو این را ز را
 باز اسپید بکبیری دجی
 ناخنی که اصل کار زشت کار
 که کجا بوده است مادر که ترا
 ناخن و منقار و پرش را برید
 چونکه تمام جش دهد او کم خورد
 که چنین تمام بختم بصر تو
 تو سزائی مدحمان ادب مرا
 جهل کن تا خضعت پشت شود

سرشک پای او باید نهاد
 چون قبولت میکند اکر ام او
 کا سفلی بر جرخ هفتم میرود
 جمع طالب این نیاید و طلب
 تا بدینی در عوض صد غمزد سود
 شاه را اندام بود رای در بر
 کوز کمبری ندارد بجز را
 او تیرد بخشش بصر بهی
 کوز کمبری ببرد کور در
 ناخان زینسان درازت انکبا
 وقت مهر این میکند زال ملید
 خشم کرد مهرها را برورد
 تو بکبری نامی و عشو
 نعمت و اقبال کیس زد ترا
 کریم فرعون دنی این نشود
 شورت کردن فرعون با در پیش
 همام نفضل نه حضرت موسی را
 اینجور است آمد دراز ای ناگزیر
 آن سبزه رو بسخنی عاقبت
 گفت با همام برای شورت

و غده های آسمان را
 گفت با همامان چون تهنیت بدید
 با کلهها زد کریمه کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر روی شد
 جمله عالم را مستخر کرده تو
 از مشرق در مغرب نیل حاج
 پادشاه لب جمعی مالندشاد
 اسب یا خنی چون بپند اسب
 تاکنون معبود و مسجود و حسان
 در هر زارانش شدن زین و سوار
 فی یکیش اول مرا ای شاهین
 حضرا اول مرا کردن زن
 خود نموده است و مبادا اینچنین
 بنده کاغذان خواجه باش مانوند
 چشم روشن دشمنان مان در کور
 دوست از دشمن جمعی نشناخت او
 دشمن تو بجز خود از فزای لعین
 پیش تو این حالت دید و نیست

گفت و محرم سخت آن کمره را
 حجت همامان و کریان بر درید
 گوشت دستار و کله را بر زمین
 اینچنین کستاج اسخرف تیار
 کار را با سخت چون زده کرده تو
 سوبی تو آرد سلطان خراج
 برستانه خاک تو ای کیقباد
 ره بگرداند کیز پی خصما
 بوده کردی کمین بنه کان
 که خداوندی شود بنده برت
 تا نپسند چشم من بر شاه دین
 تا نپسند این مذلت چشم من
 که زمین گردون شود گردن زمین
 بد لکن دشمنانش مان شوند
 کشت مارا پس کستان قو کور
 ز دراکورانه کز میبخت او
 بکناهان را کور دشمن یکین
 که دو در اول و آخرت است

آتش دو در آخرت بخور
 کر از این دولت تازی خرخران
 مشرق و مغرب چون نویس دیده اند
 مشرق و مغرب که نبود بر قرار
 تو بدان فخر آوری کز نرسد بند
 هر که را مردم سجودی می کنند
 و میل آن همامان بد کفنا رید
 لقمه دولت رسیده تادهان
 خرمن و غنای او داد بسیار
 از چنین همراه بد دوری کرین

جز در این دیرانه نبود مرکز
 این بهارت را هیچ آید خزان
 که سرایشان ز تن بهریده اند
 چون کنند آخر کسی را پادشاه
 چه بلوست کت مردم زود چنه
 زهر اندر جان او می آکنند
 اینچنین راهی بر آن فزون زد
 از کلوی او بریده ناکهان
 جمع شده را اینچنین ضارب باد
 زینهار الله اعلم بالیقین

نوبت شدن موسی از ایمان و خون
 و جایافتن سخن همامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم وجود
 استخدا ندیدی که بنور استبین
 استخدا ندیدی که دزدیده بود
 استخدا ندیدی که دادندت عوام
 استخدا ندیدی از تو بنده یکی
 و خدا ندیدی که عاریت بستی

خود خداوندیت را از تو بنور
 مرو زان دست دان به استبین
 بدل و ایمان دینی دیده بود
 باز بستانده از تو چو وام
 کمتر است از بهر تو ای اندکی
 تا خداوندیت بختد متفق

پنج ذرت میزنند سر بر دوام
 که تو را عقلی است کردم لطفها
 آنچنان زین آخرت پردن کنم
 اندرین آخر خزان و مردمان
 یک خصا آورده ام بهر آب
 اردهای می شود در قهر تو
 اردهای کوهی تو بی امان
 این خصا از دوزخ آمد چاشنی
 مر ترا گوید که ای کبر دینی
 ورنه در مانی تو در زندان من
 باز کرد از کفر سوی دین حق
 باز کرد ای کمره بد بخت دون
 آن خصای بود ایندم اردها
 طاعت این دوزخ تا بر دست
 هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 هم زود نداشت بر آرد دروها
 یا کند آب هاش را عمل
 ازین دندان ابرو یا نه شکر

همچنین هر روز تا روز قیام
 در خوی آورده ام خراصا
 که خصا کوش دست پر خون کنم
 می نیابند از جهای تو امان
 هر چیزی را که باشد منتخب
 کاردهای گشته در فعل و حق
 لیکت بگراردهای آسمان
 بر نود بر مومن آمد روشنی
 که هلا بگیرد اندر روشنی
 مخلصت بنود در زندان من
 ورنه در نار ابد مانی خلق
 ورنه در دوزخ در افق سرگون
 تا کوفتی دوزخ بزدان کجاست
 هست پوشیده یقین زاب کلت
 لعل را بر سرخ دام و فح کند
 تا بکوفتی دوزخ و اردها
 تا بکوفتی که بهشت و عمل
 تا بدانی قوت حکم قدر

پس بداند پیکانها را مگر
 پس را بر قطیان حق خون کند
 آب بر خون در دم خون شود
 تا بدانی پیش حق تمیز هست
 نیل تمیز از خدا آموخته است
 چون پای کشت آمد سخن
 تا بنفس خویش در خون آمدش
 وقت شد حق املین خون دون
 حرات استغفار گوید آن لعین
 کشت پنهان گفت یار حقون
 ای خدا فریاد رس دستم بگیر
 قبضه کل برداشت در همین جبریل
 دان طعنه در زمان کرد سیاه
 تا طبیعی خویش بر دارد زند
 تا منافق از حریصی بیاورد
 بنده کی نا کرده و نمانند دو

فکر کن از ضربت ناخیز
 سبطیا را از بلد محزون کند
 بر کلمی قند ناممنون شود
 در میان خوشیار و دراهت
 که کت دارا این سخت است
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لایه میگردد ده تا کشت قدش
 لشکرش آمد زد کشت سرگون
 جبرئیل استاده بود اندر کین
 کاسخه ما کردیم سلطان مکن
 من بدت خودم کنم منتقم بگیر
 زده هاش در دم اندر آب نیل
 تا بسنه خلق تبدیل آله
 تا منتقم روبرو استاره کند
 سوی باز آید از چشم کد
 لعل دوزخ بکشته لقمه جو

اکل و ماکول آمد جان عام
 همچو آن بزه چرنده از خطام

یک نظر که بکنی دوست پرین عالم
 ز در شب گفت بگویم که گوی نهانم
 من در اینجا با زید که پانجام
 دید که بان و جگر سوخته چون برانم
 من درین شهر خیریم و بسیارم
 شغل میکنی ولی من که در آن جا
 دوستان عیب گیر بر من میکنند
 ظلم از ده کدورت من که درین حیرانم
 ظلم مجدد و ستم پس که زود نمیکارم
 که برون باشم ازین شهر چون دمانم
 با درم نیست ازین در طبع بجنبانم
 عاقبت می شود این پاره نفس بجام
 عمری رفت ازین سن که جهانم
 جای آلت که زین در بخت نم

دوستان بگرد از در برین احوال
 چکنم باست بچهار تدبیران تنهائیم
 از خجایش توان گفت که چو کر یا نم
 ز در شب در غم دل من چو سوزانم
 اندرین شهر زخم و آله و حیرانم
 تا ز فکر من چکنم که نکند ناراد نم
 همین منم کوشش زین یک جهانم
 ز هم شرح ز احوال بدش بدنامم
 ظلم گیرنده کشته ظلم با و بنهائیم
 من بآن طفلی که نامرد ازل میدانم
 تا درین ماده نکو بیند که کارم
 که بپند درین کوشش که من بنهائیم
 گاه بچکنم شوم و گاه ازین خندانم
 نه که با هو و لعب روح زن افزانم
 هاشما که از آن طفلی که از ده تنم
 را آما تا ز غول کف و لی میخوانم

وحی کردن حقیقت بموسی که من نور اود میدانم
 گفت موسی را بوحی دل خدا
 گفت چه حسنت بود ای زوایم
 گفت چون طفلی پیش والده
 خود نداند که جز او دیار هست
 مادرش که سی بر وی زند
 از کسی یاری نخواهد خیر او
 خواطر تو هم ز مادر خیر و شر
 غیر من نیست چو بکشت کف
 همچنانکه آباک نعبه در چنین
 هست این آباک نعبه حصر را
 هست آباک نستعین هم به حصر
 که عبادت سر را آریم و بس
 خشم کردن پاژده بر ندیم و شفاعت کردن بیغصب
 عید را در پاژده روز حسین و مقبول شدن در بنده بیغصب
 پاژده جی بر ندیم خشم کرد
 کردش شمشیر برون از خلاف
 همچو کس از حره بی تا دم زند
 جو حمار الملک از نا می خواص
 گای گیرنده دوست میدانم ترا
 موجب آن تا من آن ازون کنم
 وقت فقرش دست هم برآورده
 هم از او محمود و هم از او دست
 هم با در آید و بروی تند
 اوست جمله شر او و خیر او
 انقضائش نیست با جای دیگر
 که صبی و کز جوان و کز شیوخ
 از بلا از خیر تو لا نستعین
 در لغت آن از پی رفع ریا
 حصر کرده استعانت را و فقر
 طمع یاری هم ز تو داریم و بس
 خواست از وی بر آورد و کرد
 تا زند بروی جزای آن خلاف
 یا شفیعی بر شفاعت بر تند
 در شفاعت مصطفی را را نه خاص

برجهید و زود در سجده افتاد
گفت اگر دیوانه است من بخیر
چونکه آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم را تا من نکشت
لا بهات را هیچ نواز من نکشت
که زین و آسمان بر هم زدوی
در سندی دوزخ بدو لایه کرد
بر قومی ننصیم منت ای بکریم
این کردی تو که کردم من یقین
تو درین مستعلی غایبی
ما رقیبت از ریت گشته
لا شیدی بطلوی الله خاندن کبر

بر سجده من مغضوب علیه و ما بر برین از شفیع

استخاره دادی تو ندای شاه داد
آن ندیم رسته از خوف بلا
دوستی ببرید ز آنمخلص تمام
ز انشعابی خویشین بیکانه شد

در زمان شش تیغ را ز کف نهاد
در بلبلی کرد من پوشیده ش
راضیم کرد و هجوم صد زبان
که تر آن فضل و آن مقدار هست
زانکه لایه تو یقین لایه من است
ز انتقام دین مرد بدون نادری
او خبردی این زمان از تیغ سر
لیک شرح حوت نت ای بکریم
ای صفات در صفات ما دین
زانکه محمول مینی غایبی
خویشین در موج چون کف حشت
ای عجب که هم اسیری هم میر

اوست پس الله اعلم بالوشاد
زین شفیع آور بگردید زود لا
رو سجا ط کرد تا ناز و سلام
زین تعجب خلق در افانه شد

کرد چو نیت باری چون برید
آن خریدش آندم از کردن زود
پار کوه رفت و پسر زری گرفت
پس ملامت کرد او را ماهی
جان تو بخرید الله در خاص
کر حفا کردی نیایستی رسید
گفت بفر شاه مندولت جان
ای مع به وقت بود آندم را
من سخا هم رحمتی جز رحم شاه
غیر شه را بفر آن لا کرده ام
کر میرد او بفر خود سرم
کار من سر سنجی و چو شستی
فخر آنکه کف شاهش بود
شبه شاه از قهر در قهر کشید

خود طواف آنکه او شده پان بود
ز آن نیامد یک عبارت در میان
زانکه این اسعاد الفاظ حمیه
علم الاسماء بر آدم را امام

از کسی که جان او را او خرید
خاک فعل پاش با بستی شدن
با چنین دلدار کین داری گرفت
کای خفا چون میکنی با مصی
آندم از کردن زود کوه خلایق
خامه نیکی کرد آن یار حمیه
اد جوا آید شفیع اندر میان
لا یسع فیہ نبی حجتی
من سخا هم جز آنکه را پناه
که بسوی شه تو لا کرده ام
شاه سنجده شفت جان دیکرم
کار شاهنشاه ما سر سنجی
ننگ آتش که بغیری سر برد
ننگ دارد از خردان زور شهید
فوق قهر و لطف و کفر دین بود
پس نهانست نهانست نهان
از کلاه آدمی آمد پدید
لیک نه اندر لباس عین دلام

چون بخواد آن آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرفه دم در خود کشید
گرچه از خضم شهام کرد او خدای
گرچه از یکوجه منطق کاشفت

گفتن جبرئیل علیه السلام مرخیل علیه السلام را
که هل لك حاجة قال بلى اما الیك فلا

من خلیل و قتم و او جبرئیل
او ادب نامحنت از جبرئیل یاد
که مراد است تایاری کنم
گفت ابراهیم فی روادینان
بمهر این دنیا است بر سر لطف
هر دل از سامع بدی و حی کفایت
گرچه او محو حقت و میر است
کرده او کرده است هفت لیک
آنچه عین لطف باشد بر خواص
کاین بلاد در سنج می باید کشید
کاینخودف واسطه ای بار غار

گشت آن اسما جانی روییده
تا شود بر آب و گل معنی بهید
لیک هم شده شد مرا حقا شکر
لیک از ده وجه پرده کشف است

من سخا هم در بلاد اورادیل
که میرسد از خلیل حق مراد
در نه بگریزم سبکباری کنم
واسطه رحمت بود بعد العیان
مؤمنان را از آنکه هفت او واسطه
حرف و صوت کی بدی اندر میان
لیک کار من از آن نازک تر است
پیش چشم بد نمائیده است لیک
قهر شده بر نازنیشان کرام
عامه را نافرین را تا مانند دید
پیش و اصل خار باشد خار غار

بس بلاد در سنج بایست اوقوف
لیک بعضی زمین بلاد کسز نشند
همچو آب نیل آمد از بلاد
هر که پایان باین راز و سود

ز آنکه داند کاینجهان گشتن
چون عقیدی بمهر عین خود بود
چون بود منکری که سگری
بل برای قهر خضم ز در حد
و ان فزونی هم فی طبعی و کر
زان همی پر سی چرا این سبکی
در نه این کفایت چرا از بهر است
این چرا گفتن توال از فایده است
از چه رو فایده جوی ای امیر
بس نقوش آسمان در محل زمین
گر چکی نیست این ترغیب است
کس نشاند نقش که نامه خطاب
هر چه بینی در جهان را ریتی

تا رعد آنروح صفت از خود
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است خون بر اشقیای
جده ترا و کار و که افزون برد
هفت بهر مشرد برداشتن
بلکه از بهر مقام رنج و سود
سکرت اش بمهر عین منکری
یا فزونی جستان و اظهار خود
پهنا جاشنی مذهب صور
که صور زینت او معنی روشنی
چون که صورت بمهر عین صورتیت
جز برای این چرا گفتن بدست
چون بود فایده این خود همین
نیت حکمت که بود بهر همین
در حکمتی هفت چون فعلش معنی
جز فی قصد صواب و ناصواب
هفت بهر معنی و حکمتی

آغاز کردن مطرب نینزل را در رنر امیر
ترک کلی با سونی با سره یا ماچی نمیدانم ازین شفق پهل

مطرب غازی دزد ترک است چه میخواهی
در حجاب نموده اسرار است
می ندانم که تو ماچی یا دشمن
می ندانم تا چه خدمت درست
ایجب کر نیستی از من جدا
می دانم که مرا چون یکشتی
همچنین لب در ندانم باز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شکفت
برجهید آن ترک دوتی کشید
کر زرا گرفت سر هتکی بدست
گفت این مکرار بحد و مرش
قلت نامی ندانی که محوز
آن بکوی کنج که سید انیش
چون بگویم از کجائی به مری
نه ز خند و نه دروم و نه ز چپن
نه ز بعد و نه موصل نه طراز
خز بگو تا از کجائی باز ره

یا پرسم که چه خور دی ناشتاب
نه بقول نه پندری بصل
نه قدید و نه ترید و نه عدس

تو بکوی نه شراب نه کباب
نه شیر و نه زشکر فی عسل
آسجه خور دی ان بگو تنها و بس

این سخن جانی در از از بهر صفت
گفت بار و زانکه مقصودم خفت

ها شما کو درویش ای فضل
بشنو از من کن نصیحت قبول
اعتباری گیر تا یابی صفا
نور پاک پی دلیل دپی میان
دا تا هستم از آن قدر مقرر
شب بخوابم اند آن قدر رسول
خفته اند خواب دیدم در شبی
چون نظر اند ختم بر آسمان
بود از افلاک خنجرها پروان
روشنی را در ستاره چون بنود
بعد کردم یک نظاره بر زمین
شخص کامل دیدم و پر مایه
روشنیش بود مانند هلال

تو خزل خوانی مکن مارا ملول
دل بجای ده که چران غول
از درون انبب داد لب
خفته اند خواب شد بر میان
بشنو از من تا بگویم آشکار
کشت زمین زائیل که غمها قبول
هجوم ماه افکنده آینه روشنی
تا پلنم روشنی را آن زمان
شد بمن آگه در اندام از درون
صد جو ماه که روشنائی می نمود
یافت چشم منائی آن هین
نور احمد در سرش چون حنائیه
نور شکاش نیست اکنون در لیل

در حجاب نموده اسرار است
در حجاب نموده اسرار است
در حجاب نموده اسرار است
در حجاب نموده اسرار است

روشنی آن چه پیدا شد ز دور
آنچه را چشم اندر خواب دید
گفتم آنم ماه تا پی نیت لیک
نور حق ظاهر بود اندر وی
این جوان هاشمی نور حق است
آفتاب است ز نور حق است
کست چشم جانب آنست شافت
تا رسیدم خدمت آن عجب
شکر من گشتم زو باب

مطلبی را که سبوحی از رسول
ها شما کو تا ز دل بشد و مول

بلکه باشی در ترقی و مبدا
کن مناجات در نماز هر سحر
ای دهنده قوت و تکلیف و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بود
اندر آن کاری که دارد ثبات
صبرشان سخن و کعبه میزان کران
و ز خودی باز شان خرابی کریم

از سر و بایش همی میرخت نور
نور احمد از رخسار آید
بگریه بر این جوانی خوب نیک
نیک پهن باشی اگر اهل وی
نامش عبد الله جد احمد است
جده پیغمبر که نور مطلق است
نور احمد را ز پندش یافت
که در مشربیه ز پانی آتش رویت
لیک پنداری نمودت چه جواب

هت آن سخنند بر حسب کرم
کای خدا ایمان ز ما مستان مبر
خلق را زین نه ثباتی ده نجات
قاجاری ده نفس را که منتنی است
قاجاری ده نفس را بخشش حیات
و در حالت از دم صور نگران
تا نباشند از حسد دیو رحیم

در نعیم فانی مال و حب
پادشاهان پهن که شکر می کنند
عاشقان لعنتان بر قدر
ولیس و را این حسد و مشربین
پس فاش شد عاشق و معشوق نیز
پاک الهی گوید هم بر هم زند
در دل نه دل حسد ها سر کند
این زمانی که در مشربین زند
که مردانی که خور سبکین دلند
گر گزیدی شرح افونی لطیف
شرح بجز دفع شر آن زند
از کوه و از زمین و از کوه
مثل میزان که خوشنودی دهند
شرح را چون ترا زودان یقین
که ترا زود نمود اسختم از جمال
پس در این مرد در زشت مود
پس در آن اقبال و در زود
آن شبایین خود حسود گفته اند

چون همی سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خورامی کشند
کرده قصه خون و جان یکدگر
تا چه کردند از حسد آن کرهان
که نه جبرید و نه هوشان هم جز
مر عدم را بر عدم عاشق کند
منت را و هت را مضطر کند
از حسد دو صرة خورامی کشند
از حسد اندر کد این نمرند
بر دریدی هر کسی جسم حریف
دیور در شبست حجت کند
تا بشیت در رود و یو فضل
جمع می آید یقین از خور و جده
که بد و خصمان رحمت از کرمین
کی رحمت از و هم حیف و احتیال
اینهمه رشک و غضبی و جفا
چون شود انسی و جفی در حسد
یکزمان از ره زنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کنند
از بنی برخان که شیطان انس
و یو چون عاجز شود از افتان
که شما یارید با ما یاری
که کسی راز زنده اندر جهان
در کسی جان برده شد درین بلند
هر دو میخائید دندان حسد
منتظر تا کی نوم این شب بر
تا گیرم من چو تری از کمان
ای مبتدل کرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبتدل کن علم
ایکه خاک شوره را توان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی
شکر از بنی میوه از جوب ادبی
کلی ز کل صفوت دل پیر اسکف
میکنی جزو زمین را آسمان

از خودی نیز شیطان کشند
کشته اند از مسخ حق بادی و جنس
استعانت جوید او از انسیان
حائب مائید جانب دار پی
هر دو کون شیطان برآیدان
نوحه میدارند اند و رشک مند
بر کسی که داد ارباب را خود
تا در آید از کشدن با ملک در
تا نبیند چه بکس را چنان
خاک دیگر را نموده بوا بشر
کار ناسهوست و نسیان خطا
من همه جهلم مراده صبر و حلم
دای که نام مرده را تو جان کنی
و یکم پیره را تو پیغمبر کنی
عقل و حش را روزی ایمان دهی
از منی مرده بت خوب ادبی
پیر را بخشی ضیاء روشنی
میفرای تو ز زمین را از خزان

آبراد خاک را بر هم زوی
نسبتش دوی بجهت خل و غم
باز بعضی را رهائی داده
برده از خویش و پیوند دشت
کیمیای دوری که تبدیش کنی
ایستادی پاک پیاپی ز دیار
هم دعا از تو اجابت هم رتقا

ز آب کل نقش تن آدم زوی
با هر ز اندیشه شادی و غم
زین غم و شادی جدائی داده
کرده در چشم او هر خوب رشت
که چه جوی خون بود بدیش کنی
و شکر و جرم مارا در گذار
ایمنی از تو مهتاب هم رتقا

که خطا گفت هاشم صلحش کن
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

هشما گفت آن پیغمبر خطا
که بود سیکو ابد یارت شود
دین عمل دین کسب در راه شد
دو ن ترین کسی که در عالم رود
اولش علم است انکاهی عمل
استغوا فی احرف یا ذا النعمی
اطلب الله راخی وسط تصدق
ان را تیم یا صیحا انصوا

با وفا تر از حمل نبود رفیق
و بود بد در لحد یارستی شود
کی توان کرد ای پرنده افساد
جمع بی ارشاد استاد ی بود
تا دهد بر بعد محملت تا اجل
من کریم صالح من اهلها
دا طلب الفتن من ارباب احرف
بادرو التعلیم لا تستکفوا

در دباخت کز خلق پوشید مرد
 وقت دم آهنگر از پوشید لوق
 پس لباس کبر پرون کن ز تن
 علم آموزی طریقت و لیت
 فقر خواهی آن بصیحت تمام
 دانش انوارت در جان وصل
 دانش از دست ند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست از موز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 کاندرون سنیه شریعت داده ایم
 قوه هفت از خارج از طریق لای
 چشم شریعت در تو پیکبار
 منفذی داری بجمعی دیگر
 که علم شرح نه شریعت هست باز
 هر مکر در شرح دل در اندرون

کن دولت روشن ز دل کوه شما
 توبه یارب توبه یارب دائما

خواجه کی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او شد کم پیش خلق
 مجلس ذل پوشش در آموختن
 حرف آموزی طریقت فعلی
 فی زبانت کار می آید نه دست
 فی زراهِ دفتر دینی قبل قال
 فی زراهِ دفتر دینی از بیان
 رنم دانی نیت سالک را هفتون
 پس الم شرح بفرماید خدا
 شرح اندر سینه ات بنهاد و ام
 مجلسی از دیگران چون حال
 تو چرا می شیری جوی از تنه
 شک در از آب چنین از غیبه
 چون سندی تو شرح جوی کدی سار
 تا نیاید طغنه کلا بصرون

کرامت روی راه برت بکشید
 در بخت شوی بهشت بکشید
 در بخت شوی بختی اندر علم
 و آنکاد را بخت تو بنهاند

یافت یوسف خم ز جنبش منصرف
 باز شد فعل در وره شد پدید
 خیره یوسف دار می باید دید
 سوی بهائی شهارا جا شود
 هیچ می بینی طریق آمدن
 آمدن را راه دانی هیچ نمی
 زین ره بهره امارا رفتنی است
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست
 خویش را بینی در آن شهر کهن
 بند چشم است این سوار خوار
 بر امید محضی و سروری
 جفندی در خواب بند خراب
 توجه داری که فردی هیچ هیچ
 از خریداران فراغت داشتی

کز زینجاست درها هر طرف
 چون توکل کرد یوسف بر صید
 کرمه رخنه نیت علم را پدید
 تا کتید ضروره پیدا شود
 آمدی اندر حجب نایم سخن
 تو ز جانی آمدی در موطنی
 کز دانی تا کوی راه نیت
 میروی در خواب و آن چه است
 تو ببند استخمس و خود تسلیم کن
 چشم چون بندی که چشم غار
 چهار چشمی تو ز خلق مشیری
 که بختی مشیری پنی خواب
 مشیری خواهی بهر دم هیچ هیچ
 کردلت زانان بدی یا جاشنی

کرد زانان مر تو را مانی بدی
 از خریداران دولت فارغ شدی

سینه
 سینه
 سینه

یک سبد پیرمان بگذارد بر سرش
وقت خوردن می کشند طاعون
بهر نهند و الله و جبران و ذمک
ای با آن ماه رویان جهان
بیزد انگشتک بر قفس اندر فاقه
که بپند چشمهای پر خمار
و انصاف عارض اند بران
روی و خال ابرو لب چون عقیق
قد چون سرو خزان در چمن
دام محکم می دهند بر خاص عام
این همه از بهر نمان است و بدان
انکه بد چست هفت او چو داغ
از هوا بویا اندیش چون فاسد
انکه چنفس است و پر کر چو داغ
صفت چنفس عذابت و غدا

حاشا اسمی میا در کن تمام
میگزید اندر آخر و اسلام

بهر نمان آید همه کلا و دوت
لیک در باطن برند از تو حسد
زان کرشم و زان دلال نیک
مضحک گشته می فتنه بریان
رو و تر ملک رسد او بر مراد
که کند عقل و خرد را در خمار
که بسوزد چون سپند این فلک
کو تیا خورتافت از پرده رقیق
حقه چون یاسمین و شترن
و افکنند در کام زبان چون لجام
فعل آنها را محو اندر جهان
بوی سنگی بر نیکید و داغ
مشک خنجر پیش مغزش کاسه است
دیدن هر جنس بر با جنس داغ
هر که از وی بود کرد خوب

حد ندارد می کند او بد خیال
کرزند از در چه لاف و ف
چو خر عور کنند اندر چرا
سر که را با شتم که او کی شوم
چند است من و لا حاشا
از کی باشد مراد را بشنوند
شهر ها کلا گو اهی می دهند
روز کار انداخت مارا این دله
من غریب و یکسم تفضای دست
می نویسند این طرف و آن طرف
محمد ابن جبرائیل و یوس هیز
در عده رشوت بهادران پنج
خان ناظم کی جز در آن حفره
منتقم کرده کنند مارا و عزال
میکنند که همچو من او افتد خیز
که رسانند این خنجر را بر تیس
اطمنانی چون دهند ناظم باد

باز می اندازم اندر قیل و قال
در غریبی عیب نیت گفتن کراف
می شناسد اهل هر کلا
در با سم گفته کرد من نوم
بهر ازان باز و نعت خورده دم
در میان خار جان خوارم کنند
انسم اندر شهرها مریدی برند
یک سوا دهند گویند الله و فله
اشبه کردند نامکون دیگر بس است
در حقیم اثناس بد گویند حرف
از وزارت دست می برد این
بد می گیری کنند با من غریب
او کند تحریک زمین کند و عیب
بهر رشوت پنه کرد سخن بد دل
می شناسد هفتش این دهس هنر
می نوسد می شناسدش بلیس
می کنند آن گفته سپا براد نو

او ز کم عقلی کندش بد کنه
 عیب بکند در وزارت نو بنو
 می کشند بر زیر او چون اسب
 میخورد از غیب هر دم زخم او
 خیلی بد ذات او پی شرم رو
 من ضعف جنم پی پیش پا
 چاره دیگر ندادم ای جوان
 باز باید کشت بوی آن وزیر
 نامه باید نوشت زین بد حکمان
 می بوسم شمه زین نابکار
 می فرستم کاغذی آن حیز را
 بر سرم چه آورند در بازید
 بعد خواندن نامه ام آن وزیر
 باز ده سال بلکه بیشتر
 می نمودم با خلق بی افتی خیز
 صدیکی را که بگویم زان کم است

کردش چنین در وزارت رسیده
 سخره بیس کردن او
 که بود بارش گران و راه سنگ
 نوبه کرده باشدش صلاح جو
 هست در هر خست حیوانی کو
 زود تر زودی کنم من دست پا
 چاره جز پانهاون بر میان
 تا نیا بد اطلاق آن مدیر
 بزرگ شایع و نفیر و پرفغان
 تا نکشته فعل اینها آشکار
 خوانده سوز آن جگرهاشان را
 فشان در شکر ری کرد پدید
 می دهد او سخت جوانی بر دیو
 شکرها گردیده می بریدم در
 من ندیدم هیچ او بد ذات حیز
 بشود باشد دل آدم بس است
 کف پیغمبر که احق حرکت
 هر که او عقل بود او جان است
 عقل دشنام دهد من را نیم
 بود آن دشنام او بی فائده
 احق از حوا نصد اندر لیم
 از گران احقان طوفان فوج
 این یقین دان که لطیفه روشنی
 سبقت کند کند بی فائده
 فائده عقلی نه زان دشوا
 ای بابی عقلها در حق من
 بلکه کردند این ریاست را من
 می فرستد نامه این چنین فصول
 حرف آن دو تن کاشته چو ل
 عقل این ناباک ندارد موقدر
 متصل دست میزند از خیال
 هر چه گویم رو سعادت از خدا

هاشما هست آدم اما احق است
 مرد احق زشت مرد و حق است
 او عده ما و قول رهبر است
 روح او و ریح او و سبحان است
 زانکه فیضی دارد از فیضیم
 بنود آن همانیش نه مانده
 من از آن صوای او اندر نیم
 کرد ویران عالمی را در فصول
 نیست بوس کون خرابا جاشنی
 جامه زرد بکش سیه بی مانده
 نور عقلست ای پسر خا بر غذا
 هیچ بیس می برند دستی بفن
 که بداری خودش بد بر زینین
 بجهرتان شود آن هنر رسول
 جش خان ناهم شده بعد رسول
 هر کجا دست میزند آرد ضرر
 آرد اکنون در عوض هر دم ملال
 در میان ما تو هست و قضا است

سر بلندم در امور دو نیتین
نیستم من مثل تو بد باز چی
رو که اکنون دست بر جلد زدی

می کنند برین دوقی نیتین
در میان خار جان هم باز چی
دست خالی مانده در سواشی

در جواب حقان هاشم سکوت
کاغذ آن چیز خواهد شد ثبوت

که بگویم قصه زین نبشته
میرود بر پیش خان سرتب اد
من غی خواهم شود و این سخن
مقتل سباب کردند در حتم
می نویسد دسبدم بر شهرها
محمد آن دیو شیطنتک پیراد
آن که همای کران راکش و
فعل اینها که نباشد بشکار
می کنند مار او اندر شهر خار
چو اسب لنگی باشد در چرا

می شود واضح دلی یا بد خبر
مطلبم را می کنند زان جستجو
لیک مانده در دلم راز کهن
بهر بنانه کنندم منتهم
تا دهنته تقارف ز بهر نه چا
بهر دین نامزد ازل تعارف بود
زان کشادن به همها کشته شد
هین دهان دست آورند ز غار
می نویسم تا زنده بر جبهه نار
تا شنیده آفرین گویند مرا

ها شما کن این حکایت تمام
آخرش آدم نباشد و اندم

کر سجا احمدی زخم لاف ز روع
بهر کنندم ستم باطل کا شد او
بهر بنانه جهامی ساختند
فلق ایشان شد بد به اندر میان
چون قضا آید شود تنگ جهان
گفت اذا جاء القضاء لقضا
حشم بسته می شود وقت قضا
چون قضا کرد بد آنسو می روند
مهره گویم رو که حق را یاد کن
"بورت نقص دفاعی ما میباش
مردم آمد دفاع همچون شعار
با دفاعی باز مردان گیر رو

ریشی آن یارو برزند آب دوع
می کنند ناز بجم را جسته
شخم زشت کافی میکاشند
از وزیرش پد رسد بر دی زبان
از قضا حلو شود رنج دهان
تجرب لا بصارا اذا جاء القضاء
کاغذی آن چیز کبر فته اخا
در وزارت حرد و رسوا می شوند
در فافت پی دفاعی کم بکن
پوفانی را بکن جهون فاش
رو از اینجا ننگ بدنامی میار
نزد مردان کم بریزد آرد
پیش مردان می شوی بدنام زود
بداران در غیبه آید بکربت
حرص آورده بافتاوند بدام
بگوید بر دام محروم نیک نیک

بازگو رو کن حکایت را نام

گشته بد نام ها شکو و اندام

کرد خوان چند کس آفتاب

بیرسد بر گوش اهل بارند

هر روز آوازه شرمی بشنو

مگر آن از امیر آمد خطاب

بایه شاهان شتاب و شتاب

می رسد بایه امر نا نویی

بش مردان رو سیاهت سیاه

چون زنا مری دل آکنده بود

گشت موزل رست خالی میرود

اگر او فریاد زخونی کند

هر کسی این تمنای کی رسد

صد چنین نامرد اگر پیدا شود

بهر نامرد قلمه و خنجر چه سود

ها شما آن قلمه را ضبط کرد

با عرض میر سخت بست از زمین

بهر اندام و جمیع دوید

اطلاع دادند اندم بر دیر

بیت خانه بر رعیت کو جواب

چند کن واللہ اعلم بالصواب

شاد کرد و هم مسلمان عیوی

عیوی که می دهد کلاه گواه

ریش و سبش موجب خنده بود

ریش و سبش را ز خنده باز خود

چو رو با مرئوسان در رود

مرد باید رو بمیان می خند

عاقبت اندام میان رسوا شود

می نوشته محمد آن ناپاک هیز

او بگفت شرحی ازین بر امیر

می نوشته سخت کاغذ برش

میکنند داد و رعیت را در آن

جمع گشته ناله و آفتان گشته

در جوابش می نوشت سر عثمان

بد قیامت آن دیوس هیز

انبطرف و انبطرف بر شهرها

معین نصیه آن ترس ای حکمران

چاره نیست شرح می باید نوشت

بهر خارج چو او فی رابطه

دادند امری سخت بر سرش را

این سخن را می شنید از اهل خوشی

عرض کردند ای ترس شکنجی

از مرد و نیت باشم بطنجی

باز وادم طعن فی اسجوان

اشتباه بر د کسل ملک خویش

مدعی گری گشته با وی مدیر

هفت حاتم مدعی با آن بیس

ملکه از پرو جو مانا چه کاران

با نظم مکرانی می گشینه

ای امیری کاران حکمران

می نویسد با قلم و تند تیز

تا بچنگش می رسد برین پسته

از حقیقت پاکد زود بر میان

پاخان سرب را باید بخت

در میان هر دو ماسور و مظل

او گشته ساکت در اینجا همین مرا

تا جبران و شو چای آورد روی

تو بکن چاره بد را اهل خوشی

رو کردیم بر کلیت عیوی

پاکد زدم مرد مردان بر میان

باز کردند لکرافی بر مدیر
دست از ظلمش نمی دارد بخود
می شنید او اینجور را بر فوق
واطمه ایستاد اندر میان

باز می خورند احوالی ز آن فریب
هانشا تو مانی تنها چون قرب

خود صلاح اوست این سرگوفتن
راستان از دست دیوانه صلاح
چون سلاش هست و عیشش بنده
بد که را علم رفتن آموختن
تغ و اوان رکف زینتی مت
علم و مال و منصب جاه و اوان
پس غم ازین فرض شد بر نشان
جان او همچون تنش شمیر او
آنچه منصب میکند با جاه و اوان
عیب او مخفیست چون آب
جود صحرایا را در گزم بر شود

می نماید لکراف را بر امیر
ظلم را پیوند دور پیوند نمود
روستر او شد ز غفلت چون قفق
تا زینک دارد چو آن زمان

تا رعد جان ریز اش زین شوم تن
تا ز نوراضی شود عدل و صلاح
دست او را در نه آرد صد کردند
دادن تیغ است دست را حزن
به که آید علم نادان را بدست
فتنه آرد رکف بد کو حزان
تا ستانند از رکف همچون سنان
راستان شمشیر را زین دست خو
از فضیلت که کند صد ارسلان
مارش از سوادخ بر صحرا شافت
چون که جاهل شاه حکم مرده شود

چون قلم در دست قدری قناد
مال و منصب کسی کار و بدست
یا کند سنج و عطا ها کم دهد
شاه را در خانه میدی بخت
حکم چون در دست کمر حاجی قناد
ره نمی داند قله دیزی کند
طفل راه فقر چون پری بکرفت
که بیا تا ماه بنایم تو را
چون نمائی چون ندیدیستی بعر
احتمال سرور شد مستند ز بیم

سرکش اندر کلیم و روپوش
هانشا در حق مظلومان بکوش

که با بدست آن ناپاک سک
حال افتاد سناک اندر زمین
من ازین ورطه که با هم رها
را منس در من بگیرم زور شب
می زند او دست دپای ای سپر

که جرم منصور بر داری قناد
طالب سوائی خویش آیدت
یا سخاارد بنا موضع بخت
و بختین باشد عطا کا خنوع
جاه پندارید در جاحی قناد
جان زشت او جهانشوین کند
پیر و از غول او بری گرفت
ماه را هرگز ندید آفتختر
عکس در آب هم برنام هم
عاقلان سرها کشیده در کلیم

استقامی کرد او بی شمشیر شک
همی گشته بمر دم گفت همین
بد گویم از ریش پشته ها
تا نیفتم در چنین رنج و تعب
مارهائی یا بد اندر رود تر

می نوشتم باز شرحی بر امیر حرفش آن کذب گفت و حقیقت نیت یاد و ملکه فاکن سوال ای امیری روز اندیش بد خیال این فقر آن تاکنون چه حصه لا شدی پهلوی الله خانه گیر که مبرند در روحی مظلوم سرم	ای امیری حکمران عظیم مگر می زشتند هر روز بکنج کد تا نیا بد خوا طرت مردم عدل تو مکن رخسار من سخا هم کرد عدل ای امیری کز کز و سسی پیراد ایجب که هم امیری هم امیر تا هنجی دشت جان ریگرم
--	--

کار من سرخشی است ای هاشما
منج آورده بگو تو دانا

شرح بشو زان کرد سنی نابکار ناله از سخت می کنم باز عدل زان مثال یک دی پرده ام ناله دافغان بگو شمع چون رسد جمع میگفت ای سر سب آدمان از ظلم آن دیو سحر می نمودم مرصع بر جانشان مدعی میدیدم را با خوض ملک را می نوشت بر بایزید	دوستان بر حال من تار هم آر که فکندندم چه آدم از جان کز محبت وصل کندم خورده ام همچو مرغان روح از جانم پرید در میان خار جان شو دستگیر تو بکن بر حال ما رحم ای عزیز دورند آنکه داند سنی حکمران پرده بلند دیده دل را خوض دی امانی جمله از من بشوید
--	--

منظر حق دل بود در دوسرا بش حق پنهان نماند هیچ چیز بکند گفتش خمار حرد صباغ تا حد عدل نرسد بر چشم دوست فسق دین دیوس محمد نابکار ناب اندر او دهر دنیا گیر	مدعی می دیدد کبر ملک مرا منتهم کرد کردی ای عزیز تا حد مطلق بود در هر مزاج نام حق عدل تا حد آن او استخدا با عدل خود کرد آشکار ملک افکشت مژده ای عزیز
---	--

ها شما با مدعی دین جنگ بر است
کار پرور از با چنین خاری گشت

بشنو از من تا بگویم بر ترا می فرستاد جای من از دوز بهان روز شب میکرد او تفریر دام من بر دوی در روم اندر میان لیک استخافق را کبر با قیت بارها کفتم بدختر گشته حاکم بعد از من دل مده بر دوز بهان هفتش آن دیوس نامرد ازل	لیک میکردند باز خونی مرا خان سر تن دست آور میان قبل از من بود او جبار نام باز آمد روی کار او اسبوان زین اداره چون محبت قسط فکر ما می کند بی جنبه سنگ من که می رفتم خدا حافظ جان و تا کفتم و گفتم از اول
--	--

ها شما کن ختم حسین بدو بر وطن
بلکه نرون آید اندیشه زین

من گویم شرحی نو بنویس
 زار دل بر ترس گویم خود
 از طبع کرد بهانه او بمن
 خان سر هفتک گویند او را در لب
 از طبع دارم دود او همچو سگ
 دامن اندر گریخت و گریخت
 و بگری را او کند از بهر خیز
 می کند پدید او را همچو خود
 در اداره نیست بدتر از این
 هر که باشد چینی بزبان کس
 که کنم من چون او شده بر وزیر
 بهیتر نیست باز مطلب و نمود
 که به نشسته و قدم زدن برین
 او که رشوت کرد ز جبار نام
 که بداری طاعت صبری نمود

هر چه پیش آید وای تقیم شو
 باز می خواند بگوشتش هم خود
 محمود بن احمد انعم حسن
 خیم بدوات و خست است بی ادب
 در خجاست نیست در او هیچ شک
 نام او محمود باشد ای عزیز
 من ندیدم همچو او دیو تس هیز
 می رفته جایم اندر یکجود
 که بدانی در سجانی و نعدیش
 روز آخر او شود در نار حبس
 عیب کرد بر من اندر زنجیر
 با تعارف عیب از وی می نمود
 همین میگردند و ندیدیم یقین
 در غمی آید ز حرف آن حوام
 بلخی کشند بنا مردها چه سود

قور و خوره از خداوند کریم
 هاشما انت ز رزاق و رحیم

ای دهن چینی بزبان پاک
 ای خداوند جهانان کرد کار
 ای خداوند کریمی و جهان
 در رهی رزق عاجز من ای کاروان
 مدحها می برند دینی یقین
 میرسان ای خانی اندر چنین کار
 رسید او بی رحیم قدرت نما
 باز آن رشت و زرقی می بریم
 می گذشت از خرم و گنجان
 می رفتند دشمنان از حوطف
 منت از دادی بمن از یکطرف

من ندارم زین خشت آن چو ک
 من زین نادان مخلوقان چو ک
 ای کریم و دیکلمی زردان
 تو نمویی خلق زرقم را رسان
 رحمت کن ایستاد اندر بمن
 من نیاشم عجب اندر پیش یار
 میرسان یک رشته کاری با
 که در آن نه ترس و در خوف هم
 ایستاد وادی بمن صد ملک مال
 در جوانی ملک عالم شدت
 باز آرام ملک عالم را یکف

هاشما رو کن توکل بر خدا
 دست گشت خدای خود

هاشما خوانند ترا اندر سفر
 مانند در بر پند اندر حج
 انقض من با نمودم بر رکاب
 شد خبر بر آن اهالی یک یک

کشته عازم از بیخ و ده خبر
 صبر کن کا اضر بفتاح الفرج
 شد نام منزل در و در اندر
 آمد اینجا آن مشرف نیک

دل بشدوی آندند جمله تمام
وقت می شد بازید رخشان
متقیف حریف کردند ای شیر
ظلمت از صحرای بیکدشت کن چاره
بعد از آنکه از کجاف
می نمودم مر برادران سرکون
بر فرنگ روس الفت باد

ها تا که مکر افچی کن شتاب
دفت جستن بکوه حرم پاد

چون زلفه مکر افچی زانظرف
می دستم رسولی شد تیز
بهر خفا رو با شرف و لبیک
حرفه نالیده و مکر دم بختن
کس ندیده نصیبی نند کمال
پس بختن دان بی نند آنها جوان
نیت بنیاد خجوه ای بکس خج

ها تا که مکر افچی کن شتاب
دفت جستن بکوه حرم پاد

دیدنی کردند در زمین خام و خام
صحتی شد شسته از خار جان
الدهان زمین مکر افچی بکس
مکر افچی می گرفتند مایه
ای ادهان که رسید بقدر داف
خبر که گشته میرود بختن دل بختن
سوزند اندر نار تا بوم الفبا ر

می رسید به که غوغا شد تلف
باش با مکر افچی بکس
قصه ها آغاز کردند بکس
چه ها نه می بخشند به بختن
راه مارا کردند از بختن قبال
بختن تن با بختن دند بختن
می برد این نیت ها را بختن و بختن

بکس بختن می کشد آفرین
به هوای چرخس بکس بختن
دو شما اندر کز بختن بختن
استها اندر بختن بختن
ادبانی گشت چرخس می کشد
دو شما بختن بختن بختن
عفت و کفرست بختن بختن
از خسودی می شده او چون بختن

نیت عالم از دغال من بهر
عالم من لبیک اندر کار خویش
کر بود مشک و کلاهی بختن
من زمانه مردان چه پاک بختن
همی که در میان خار جان
منهزم گشته و بعضی بختن
بختن بختن بختن بختن
از شنیدن می زدند طبل و دهل
جمله خا بختن شنید آن بختن
چون این بختن بودند بختن

از خودش هرگز نکرد با خبر
می کنم از کار خود خویشی ترا
می بوسید بهم اندر زمین
سکته ها در حق مظلوم خورده ام
به هوای بکس چه داند او نه
دو بختن بختن بختن بختن
عفتی کار را اندر بختن
کوش و دهانی بختن بختن
لبیک بکس او کند بر من نظر
کار من جز صدق خبر نیست بختن
من از آن رو یاد لبیک بختن
که خدا خواهد بکس بختن
شهرتی می نیت بختن بختن
بود هر کسی طویل او جدا
جمله با بختن میگردند و یاد
آن زمان وقف شدند تا بختن
نفره یا بختن و او بختن
سوزندند در بختن بختن



هشما جز نیست هوای چو سبک
با هوای سبک چو سبک دیگر

هشما از بخت خود ناپسیده رو	ای حسن با مروت رحم خو
نام سبک را مگر نشنیده اند	هر کجا دیده و جمله گفته اند
دیده را ناپسیده می آید یک	چشم ز او آتش بند مریدیک
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان دالت علم بالمشاد
در جوابت چو مرغان پر زغم	گر بریند خون ناحق از زغم
من ز ظلم او بتنیکی اندرم	بالبسته از خون می خورم
ظلم او بر من صریحت و بیان	مینست بر من چاره جز گردن بیان
گفتم هرگز نبخشید سود ولی	تا نباشد یک نفر صاحب دلی
آودا ما انصاف بستاند از او	در رفیق عادل اگر دم جو
تا نیاید هر دو خصم اندر جهنم	حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تقصیر بر آورد صد نفیر	هان دهان بخضم قول او بگیر
من نیارم روز فرمان نافق	خصم ما را رو بیاور سوی من
تا کنم ثابت بر دوستش خود	ظلم بر او که چنین باید نمود
رصل ظلم از اول و ثانی حجب	ظلم را بگذشت اندر نار و رفت

سوزند اندر نار کوی هشما
فارق و عثمان صدق دما

چند آدم نشسته است
فدایان گفته اند
که هر کس که در این
دولت است باید که
ببیند که این
دولت را چه خواهد شد
در این روزگار

٩٢

سکه کلیدی حسن سوزی
آهنگ حبله ان سید عالم
آهنگ خیمه درگاه حسین را
شور غوغای بستان چادر را
دو درون باند سرار را
جمله اولاد علی اند واری
اچم زورده اسکر کفار یزید
بهر عارت چو قیامت پدید
نامه ادیب بیع کلندم به
مادر فاسم را ملازی و سلک بدست
چو کند زینب در سوز سید
کار و ادا ز قیامان جان است
در دلدل تیره لوه قالمو شیرین کن
چو از نیت بکشد به خیر جان ابدان
پشت از سبک حبله نسیم جوان
مادر اکبر و فاسم نامه کنان

آن تهر خط جوئی تال زلف
تیر و لیس کج خف
خازنه کج شده ادا خف
منووم خیر از زلف
عقا عمری فر نظم اقام
آن و من را منر حبله
دشمن پیدار هر زلف
می و شسته سرج از زلف
انته کرده حبله کور
که آقا امراء از یزید
تا عادت او کند منووم
بهر جادی منووم یعنی
ارین انور منکی
می نهادم رو منکی
جامی من خیر اورد
غیر من ز خیر بر دور
لما و ان پیدار من زلف
ز من کلدان زلف من
مرد و عاقل است این نوع
بر سید من به جان و نام
دوس خا و به حبله کور

امراء ای زلف خیر زلف
آهنگ در غفلت
کنع منظم راه کور
اگر ادا حبله می شود
از حبله اهر کور
اگر کور منقش حبله
منقش آن حبله
ای در کور تو مشوار
عمو ها شد دشمن
ز من حبله حبله
اگر کور حبله
تا کند و منم
ایع حبله حبله
چو من حبله حبله
تا شود از من حبله
ای در کور حبله
لین پریم حبله حبله
کو کف حبله حبله
گر حبله حبله حبله
مردی حبله حبله
مرد و عاقل است این نوع

266 د 267

۲۵۵۰